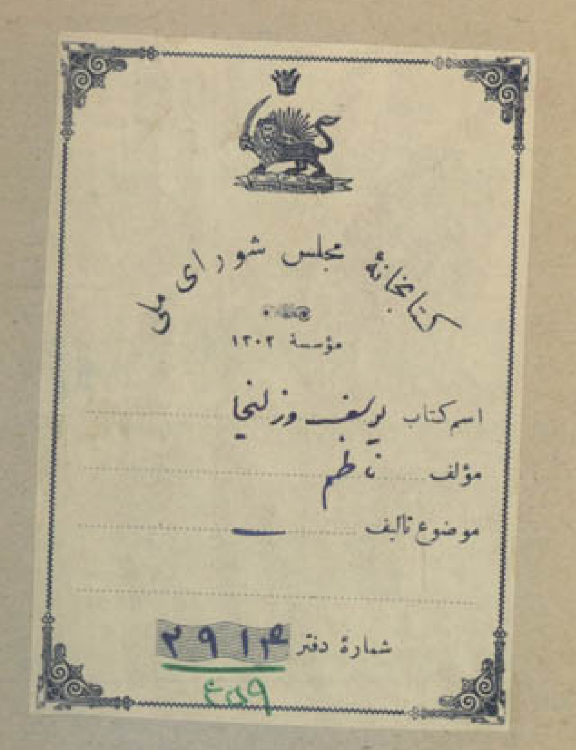
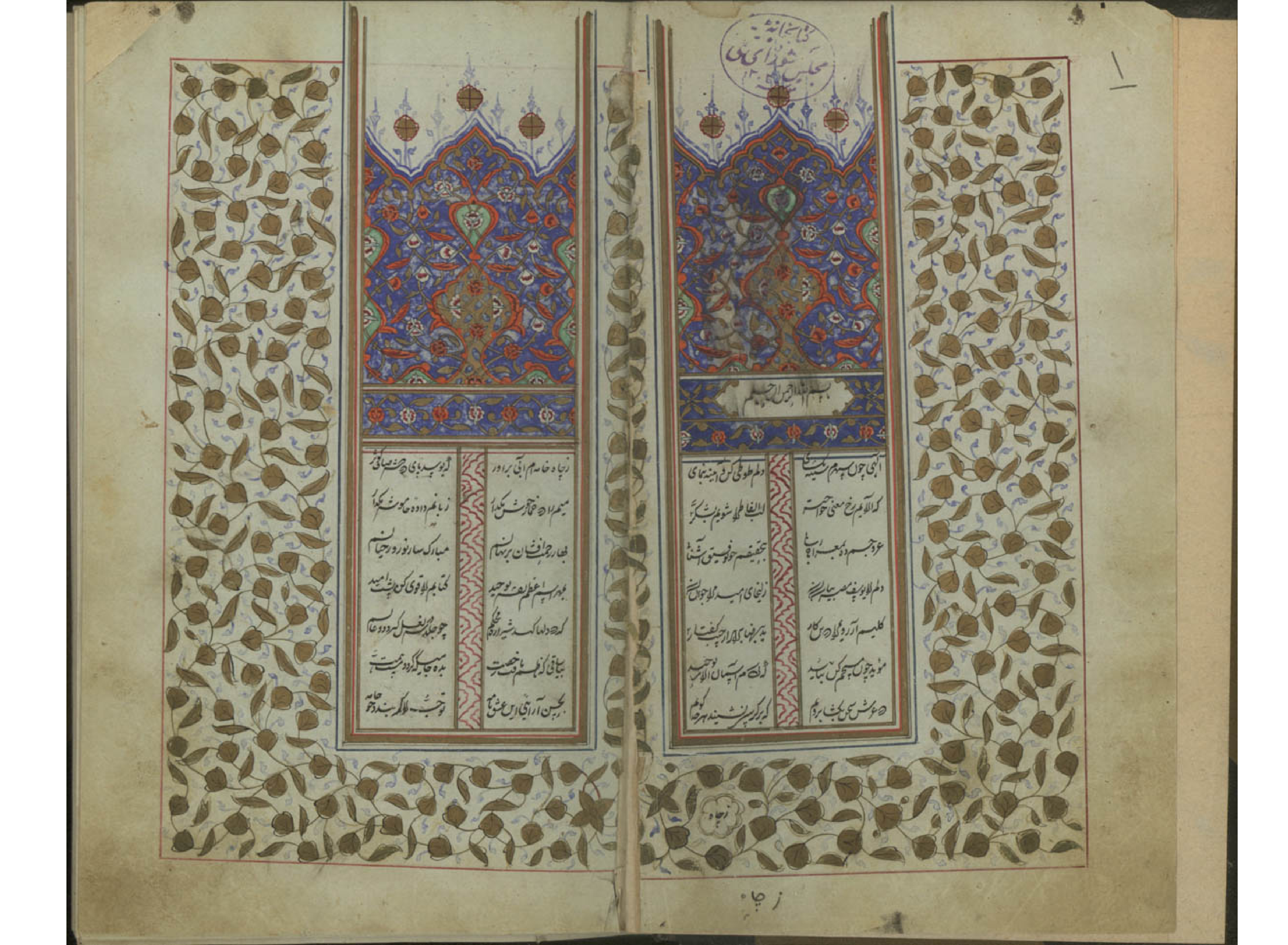

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
فیلموتیک تاسیس ۱۳۰۲


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب یوسف و زلیخا
مؤلف ناظم
موضوع تالیف —
شمارهٔ دفتر ۲۹۱۴
۴۵۹



۲۹۱۴



بسم الله الرحمن الرحیم

الهی چون سپهرم سینه بگشای — دلم طوطی کن و آیینه بنمای

که تا [illegible] معنی خجسته — لب الفاظ [illegible] شکر

[illegible] — به تحقیقم [illegible] آشنا

دلم را یوسف مصر [illegible] — زلیخای امیدم را جوان کن

کلیم آرزو را در سخن کار — ید بیضا بکلکم [illegible] گفتار

مؤید چون [illegible] — [illegible] توحید

[illegible] — [illegible]

زجاجه خامه‌ام آبی برآور — [illegible]

[illegible] — زبانم را [illegible]

بهار رحمت افشان بر [illegible] — مبارک ساز نور و روح جانم

به اسم اعظم لطف توحید — کتابم را قوی کن پشت امید

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

به تحسین آرایی این عشق‌نامه — [illegible]

زجاجه

بنام آنکه یکنامش رقم است | بهار لطفش آموزش ستم است

وجود عالم و انجام و هم هم | ز صبح التفاتش یک تبسم

ازو هر یک که گردد هست و اصل | گل هستی ریشه را چو بدر اصل

نمود کیسه و ازو گر قوت تن | سپهر کوه گران را کاه گردون

بهم در و بطب پر چار بن | که هر یک با یکی دیگر بناز

هنر قوت عاجز کمالان | سخن قسم گنجینه لا خیالان

بدر گرم هم معانی سخن گو | چو ماه پنجه سرما ز خطم

بقالا از تن و جان ریگ بخشی | ز روز و شب جهان را نو بخشی

بنظم نوع مضمون بدیع | چنان آراست دیوان صنایع

که هر معنی از آن یار آید | زمین و آسمان هیبت بیکار

معین عاجسلان جگر کرده | شکیب ار داده سنگ سیاه

چو تعمیر نگارستان ز آن | زبان فرهاد شیرین سخن کرد

محیط چون ز ال نقطه چون ساخت | دهن تا این بزرگ لب بکر جست

زکوه آسمان لعلی چو خورشید | بکوه و دره از آن صد مکان شید

نجاکا سحر لال حکمت افزون | طلسم هست چون کیک ابن پی

فلک را دید چون صاحب مغرور | ز انجم بخت در هر اشب مور

زمین را یافت مخزن خاک پی | طراوت داده هر سو ابر بهاری

اگر خواهد که بهدارد کسی را | چه باک از کجهان آلت خبر را

و گر بر عکس بر جنس باند او | کند آن زنگ گل را شد برو

نگه داند که آب جنت رنگ | عرق بر کا گنجه مر برید شنگ

ز فکرش جام منزه هر تر | شراب از آن بشر از سینه ملک

خمه بر تا میوه ورد رساند | گهر بادی که بینم بهی و ماند

از خاموش منبر بهر پای است | ربابش کی بنده در نجات است

عزیزی بر مکیسار جلال آن | شریف نکته دلها خیالشر

باده پیر حرص ابد عرضیان | ببود و دل کلاغ از دو عمران

زنبوق مهره باده عالم فروز | در مجنون بیابان شد دو قفر

جلاشد

ز فکرت دور عالم در تحیر / نه خرسند و پیمانه ها پر

چنان زو دیدن این گشته [illegible] / که ممکن نیست زو مهجور گشتن

چنان بینا که در صد پرده شنوان / ازو کردار خود در ادراک پنهان

نه از کنهش دل آگاه آگاه / نه لاهو و عالم خصم در راه

صفت هستیش [illegible] نام / نه بر دامان عهدش گرد ایام

ازل آخر زمان مدت اوست / ابد آغاز [illegible] لذت

[illegible] الا خرق لذت داده چندان / که از [illegible] چون رحمت خندان

[illegible] الا لطف ما هو و هم عشق / که آتش [illegible] خویش

برادر آتش از سنگ سیاه / که تاب شر زهر خارا [illegible]

کند بیمار شب را چون دوا / دهد از قرص [illegible] بود دوا

چنان از ابر [illegible] در لطف جمشید / که طفل غنچه [illegible] نوشید

هوا الا و داد دریا [illegible] / دهان از [illegible] انداخت

ده آبدت خاک [illegible] ز تحت / نه آن [illegible] سنگ

دو ابیرش ساخت زین [illegible] / که جا بخشید عالم را دو جهت

کمان سرگردون را خم داد / به پیکانش ضیایع را [illegible] داد

که مه مبدأ گشتم [illegible] / نشیند تا که در خون خو شمشیر

ز هر صانع که نقش [illegible] است / که گیر [illegible] کیفیت هست

[illegible] که آثار وجودش / چنان [illegible] در جام شهودش

که شرکت [illegible] / ز توحید [illegible] اقرار

شکفتن غنچهٔ دل از نسیم مناجات

خداوندا دلم را کام دل ده / چو دادی غم [illegible] ازو ده

که بی [illegible] پشت [illegible] / گر آمد کوه [illegible]

ازو در جمله آسمان ها / وزو در [illegible] گنج [illegible]

کسی کو دل [illegible] / اناالباطل [illegible] منصور [illegible]

بدان [illegible] دل [illegible] تو / نباشد [illegible] جان

ظهور عشق را دل منظر [illegible] / نهان شعله از آتش بر آمد

مجو جز که دل در برق و ماتست / و گرنه باده و امان بال بیست

ز جوش دل شراب شیشه‌دار است / ز دل در سر هوای بیخودی است

مقام عشق دل در عشق با تو / نفس با شد عشق با تو

خداوندا بعشقم آشنا کن / دگر از هر چه میخواهی جدا کن

چنان عشقی که چیزی جز تو نبود / رضا را سینه شیشه صورت نباید

شد محبت جنون عشق [illegible] / زند تا چه میگیرد آتش بسر

حقیقت را اگر باید مجازش / فقط مایه تو چندان امتیازش

منبر جسم را کند چون شیشه خانه / خمش [illegible]

گلاب شیشه گرداند سرم را / چو گل خوشبو دماغ و قدم را

که چون غنچه دهد توحید بو کشم / رسیده از چمن تحسینت [illegible]

ره جستجو تو دام بی سر رفته / [illegible]

اگر مسجد [illegible] / کند [illegible]

غلامم [illegible] / بگو که ها خورده [illegible]

و گر دارم

7

و گر دارم بمعشوق ره فرستم / که شوقت رونق [illegible]

چه [illegible] درین ره بوحش نیست / چو داغ باید [illegible]

چو بوده عاشق و معشوق باشم / تو باید معشوق و عاشق باشم

سپهرم [illegible] / که بیند هر چشم عالم [illegible]

دلم بلبل که در باغ [illegible] / که یوسف جمله جهانرا [illegible]

از آن یوسف [illegible] / از آن [illegible]

ز محبوب چه دیدان بهره عاشق / چه خواهد دید عشق آلوده [illegible]

خدایا آب در چشم [illegible] / دماغ [illegible] دماغ

دلم [illegible] / دماغی [illegible]

بر آن مجهول معلوم حقایق / برین محسوس معقول دقایق

که این نخل شایسته [illegible] / گلاگر دیگران [illegible]

ز ناخن شیر [illegible] قلم را / گره [illegible] کار [illegible]

اگر مغز [illegible] کرده [illegible] / و گر صورت قلم [illegible]

بصورت دیده را کرده چراغان | بمعنی سینه و دل را [illegible]

ازین مشرق بگو کین صبح همت | ندارم چشم خورشید [illegible]

ازین قانون که تارش هست ابریشم | نه گوشم [illegible]

ازین صندل که ساید درد کارم | بسر [illegible]

ز نقصور قلم بردار گفتار | نخواهم [illegible]

بدین کلبه که ما را [illegible] | بدین پرچشمه [illegible]

بدین کاشانه [illegible] | بدین [illegible]

همین [illegible] دارد که [illegible] | بذکرت [illegible]

ازان [illegible] | [illegible]

اگر صد [illegible] دارم جان [illegible] | وگر صد [illegible]

گرانی [illegible] | [illegible]

ترا خود دانم آن [illegible] | که جان شمع [illegible]

تو با این لطف [illegible] | تو با این جود [illegible]

مجال هست

مجال هست بگذر زین آتش نظم | ز شهد مکرمت ناکام طعم

بیا و نرم زور دست تحقیق | کمانی چون سپهر از طاق توفیق

تو هم با هر نگاهی حرف راست | چه باک از [illegible] کوزه در دست

بیا شو که بزم آرای لاریب | شرابم داده از پیمانه غیب

با چنانت ندارم [illegible] | [illegible]

[illegible] توفیق

خداوندا نسیم [illegible] | که خاکم را به نقد جان [illegible]

که هم [illegible] | نه نور کعبه ام [illegible]

چه گمراهی که از جام عنایست | چه ناقص که در دام [illegible]

و [illegible] | نه بندد نقش [illegible]

هران طاعت که [illegible] | توانائی توفیق کن برآرم

[illegible] انجام تو کردی | [illegible] تو کرد

تو گر خواهی [illegible] | وگرنه [illegible]

ببین برگرده‌ام گرد از تن خویش | وجود پیچ و زنار خویش
نگاهی کن که بخشم لطف مرهم | که آزردم فنا گردد کرم
چنان حسن تو کلک آراستیم | که بگشاید گره از کار خویشم
بنور از خستهٔ من برد از جان | گره گیرد و سجادهٔ صبح خندان
بهار حسن افشاندی بجامم | گلاب نور در مغز بادام
بملکی بر که سلطانش تو باشی | رهی بنما که پایانش تو باشی
بخدمت گر بخم گردد سرایم | پر چون ماه نو از کلاهم
چه گویم گر بگویم روشن نشینم | که باشد کز زمین خیزد دو دست
زبانم با شکایت آشنا نیست | سپهرم خسته در گرد جهان هست
نه موج فتنه آب هستیم را | نه گرد نکوه خاک هستیم را
بصبر از لطف بسرشتم | که هیچ خوب شکفته چون بهشتم
ندارم چشم بر دنیا و از طلب | چو پیرم جامه از داده اسیرم
بچنین حالی از عشق غلامم | چو شمع از سر فرازی در کدام

نمیخواهد

نمیخواهد خمارم شیر کامم | طلب کی باده و بی‌سنگ جامم
رسید بر جیبه کالای گلی سیم | چو انگشتر بلرزد بر حسنم
دلم را پا بر عشق بود در دست | بجبینت مجو چون امید است
بعکرت چون دلائلم فرو | سپهرم لاله لولو آتش آراید
از آن کلکش که رحمت عجب دست | دعا گم رشته ... بیکست
نه بیمار نه مرگم مرحبا شد | که میدانم بفرمان تو باشد
دلم زین درد محکم رشته کردی | دعایم ...
نه کم نظر کی چو شیر کلامم | ز غصه خصم پیر چو شیر کلامم
ز نخجیر حیران رو بکار است | که هر موی تنم دندان مار است
زدم مرهم درمان در الحکیم | طبیب از علاجم کرده بیمار
ز خشم دور کند از گشت فولاد | چو شمع از کشتم کند در شعله افتاد
مرا جسم محنت ناتوانی | تنم با ضعف سفر طیار خانه
چو در کار نشتر رحمت دوایم | ز خون دید چون نشتر غذایم

بیرم گر ز خون خاطرها بجان   دمی غم رسیده بود دامن
نه آن نوگلی که بر خیزم ز خواب   نه آن طاقتی که نشینم بغفلت
شب شگفته چو لاله در بستان   زدم بر زلف آن بت هر دو دامان
نوشته بود در دم کار رنگینه   ببر در رخ کوشم راه گشته
بعطر رنگ شد غم ازو عطر   که چون شد در رگم حل گهر عنبر
نمود آن راحت افزا روح المکان   بشر تنها نه جسد بودم را
که گرد از سپرد بدیمم محبت   بریدم سجده کن ای اهل غربت
چه صحبت آنکه بیمار است صحبت   درین دار الشفا بخشیده صحبت
ز رنج رسته چون طبعم از محبت   جهان گشتم ز هر کس هم ز صحبت
بدین مسند گرفته لحن الحان   گذر نکرد طبع را اشتغال
دم دم حال حالم   کشف حالش در غم حالم
گر این ایام کسب نا کرده‌ام   ز بس کنج ویرانه کرده‌ام
نمیدانم چو شمع ارزانم من   نبود آن کی بود من همن

گرم خاطر ز رنج آلوده میبود   دلم گر ز مغیلان سینه میسود
چو آهو گر حرم خوابم چه حد آن   امانم سیم رسید اندر حدران
که بر گرد حرم کو کو کردم   بمجنون غلطیده آهو کردم
دلیر بخشم عون آشنا را   نشستم در بر سینه چشم عرب را
بجای کو دگر کشت جشنم رام   نشستم با مرکبان همچو زمزم
جزا نیم جا جز خوش شاد رب   گر یابیم کام از اراتش مطلبه
هوا و زنار مجمره عمرانم   بیدرم ره تا ایران جبه سالم
بیاد آن بلبل بانگ بجاره   نوا هم همه نوا دلنوازی
که لیلی ز نغم در پرده   بدرویشان نیاز و ادم نیاز

دمی گر جنبش موج بدابی   نه سر بود در یاری عنابی
نه گردون ظاهر و نه آفتاب   نه عشق مشهود و نه خاک و آتش
سپهر اشرار ازل حمد آمدن   شده فیض جود ازو پیدن

نه در خاطر قلم نقشی ببستن | نه قدرت نقش را هم نقش بستن
نه انجم سیر و نی ادوار مینا | هیولی زیر پرده حکم مشیت
مکان را شهر بند بیمکانی | زمان عالم بی چون و ماند
قضا را در کمان تیر قدرت | نشان را صید کاه خیر و تقدیر
قدم در پرده وحدت نشسته | حدوث پرده در چشم شکسته
ز هر خط ساده لوح آفرینش | معطل دانش و بیکار بینش
بجنبید همت قدرت ز ناخص | امور جزو و کل را تشخص
طلا در جوش کرد آب حکم | تموج یافت در وحدت تلاطم
هنوز از بحر کاف جوش نون | بجوشید محیط صنع بیچون
هنوز این حاجب طاق سقف الوان | نکشیده بنا در شهر امکان
ره انجم برسم سیر رفته | نه روز و شب سال و ماه و هفته
ندانم ما بود حالت کجا بود | همین بخت یکتای خدا بود
بذات خویشتن تنها قایم | بشهر علم خود در سیر دایم

تفضل خواست کان عرش صفا را | معلی بارگاه کبریا را
چراغ افگند چون شهر نهان | ز نور انبیا ایوان به ایوان
چراغ جلوه چون کس دید حاضر | کشیده لاجرم آهی مؤثر
کرمها زینت آن آسمان انوار | که با شیم جهان انوار
ز خجلت سر ز زر افگنده هر سو | برنگ مرده اما زنده بودند
ز فانوس پس تقدیم کرد جا | ملک پروانه شمع گشت پیدا
بدان شمع و که ما را شد سودا من | چراغ انبیا گردید روشن
خرد حیران که این شمع از کجا یافت | گرو پرتو چراغ انبیا یافت
بگوش جز نشد آواز الله | که بیت این سایه نور محمد
رسول هاشمی شاه رسولان | محمد قبله حاجت قبولان
مناسب سرور آن شاه بطحا | که دارد از خدا این شرع محض
بذات ممکن و واجب آثار | بطور بنده اما صاحب اطوار
مروت گستر ارض و سموات بطحا | مهر علمت ز لطف شهر بطحا

سبق ناخوانده در هر علم عالم ‌‌ ‌ قلم نارفته در خطش دو عالم

بدان سان که خالق ابد ستاد ‌ ‌ ‌ بود از مکتب و شاگرد آزاد

از آن بی سایه در آفاق بید ‌ ‌ ‌ که بی شمع فارغ از قندیل خورشید

که از پیغمبران پس پیدا آمد ‌ ‌ ‌ اگر نقطه ز ابرو پیدا آمد

همانا شرح چون کرد پرداز ‌ ‌ ‌ که عالم را از ظلمت سرافراز

ازل در زیر یک باب نهان شد ‌ ‌ ‌ ابد را بال و پر پایان شد

اگر نخواست بر خود آن جهان هست ‌ ‌ ‌ چو خاتم بر نگین ملک سکه است

اگر نامد درین دنیا بسینه ‌ ‌ ‌ ز خوان عالم الا کسینه

درین عوض نیم شر سده اکسیر ‌ ‌ ‌ دلیل رو شستم حق القدس

ز هر سینه ذات تو طاهر ‌ ‌ ‌ جلال او ل برو داد اسر

همه فرق حق هم دا بیت ‌ ‌ ‌ همه نعلین عنایت

دم علت بو جهل اسیر ‌ ‌ ‌ چراغ بولهب را کشته صرصر

ز مهرت بر تو اسلام نگار ‌ ‌ ‌ دل خار از سودا فی نگار

دم از نسیم

دم از نسیم الطافش تو ایمان ‌ ‌ ‌ گل از باغ اعجاز تو قرآن

ز عشقت داغدار از بهر سینه ‌ ‌ ‌ بلا انگشت شمار از بهر خزینه

چراغ افروز شمع عشقت ‌ ‌ ‌ که چون معصیت شد نور طاعت

فصیحان را بحرف لال گشتی ‌ ‌ ‌ بلیغان گل بکنه تنها بکنی

بکیمیا سیمی ز شرح علامت خانه ‌ ‌ ‌ قلم نامه تیر آمد بر نشانه

بقهر باده راه خورشید ‌ ‌ ‌ بلطف تو بر راه کوثر جنید

درین نعمت نقوش شود س ‌ ‌ ‌ زنیت را چه جان آن فردوس

که آهوی نگاه تیز دیدن ‌ ‌ ‌ گذشت از شیر شادات گمان

همان الحا در جسم تو کرد ‌ ‌ ‌ گل خاک که آدم تو کرد

جهان شد بهر الحی د تو جود ‌ ‌ ‌ تو گر با جنب بنی کی بتود هست بود

دم دهنت نمی کسحا ‌ ‌ ‌ چه سیر کرد ...

دگر طوفت نمیداد ابرو ‌ ‌ ‌ همه رحمت که بخشید بود

ز جبر بد حرف نگاه قرارم ‌ ‌ ‌ بزور جذبه از جانب آرام

که از خاک خراسان تا به منبر | دو هم چون آه و پولس بسته بند
بهشت روضه‌ات بنیاد مینا را | بهم تعلیم گردش آسمان را
همیشه خنده زن چاک گریبان | نشیند چون مگس بر شهد زنده
ز مژگان برد آفت نم | گر افسرده دو چشم نمانم
به چشم سیه دامن بین | ز شنیفه خبر [illegible]
مگو تا دو قدم منقبت اقبال | دماغ تشنه‌ام در کوثر افتاد
دلم شیدای آن [illegible] | که مجنون داغ شد در دشت
چو خورشیدم [illegible] | بهر عضوم دلا چون تمامم
که در میدان [illegible] توامم | کمیت خامه در دشت جهانم
بر نعت کفش حضرت | با عجاز موشوی کن سخن [illegible]
ز احیای مسیحا بر [illegible] | که تا شهرت گرفت آن [illegible]
گلو هم هیبت [illegible] | گل خورشید از نیم لائق درخشش
باشی بروش [illegible] کلاه | خار رم را دیده چرخ کلاه

که فکرم را

۶

که فکرم را دهد جوهر ز دل | سخن را پایه معراج [illegible]

شب در [illegible] | مسیحا بخیالی چون دم صبح
[illegible] سنبل فروشی موجه انوار | بزلف حور [illegible] خریدار
[illegible] عقلا | تن خاک در آن جسم مثال
گلاب افشان [illegible] خواب | درخت آن [illegible] غنچه مهتاب
[illegible] ریحان | ز انجم [illegible] گریبان
ز [illegible] تر در جون شمامه | ز جوش فیض [illegible] عنبر
نظر [illegible] سواد [illegible] | جمال [illegible] نور
فلک آیین [illegible] | منور [illegible]
عطارد [illegible] | دو عالم را [illegible] داده
به تار [illegible] | در بالا [illegible] زنجیر
شه ایران [illegible] خسرو روز | چو [illegible] باغ [illegible]

خواص جمع بهرام سر شمشیر | ز بیم تیغ را بنهاد شمشیر
ز نور افشان جبین سعد اکبر | کنار مشتری جست (دامان) از خاور
بچرخ هفتمین کیوان گشته | چو روز جمعه در پایان هفته
ثوابت در شمس کاخ ادب | بطاق الله نکو جوهر شهاب
بنهم چرخ از محیط گشت (ملزم) | ز جوش فیض شد سرشار ملاطم
در آن شب سوره نور جلالت | محمد ختم قرآن رسالت
نشسته عیش عبا بگی خرم | چو در خلوت بلبل غنچه شبنم
بزیارت قدم در سجده (گردان) | قدر موج رکوع عشق بگرداب
چو مار سبحه در دل غنچه غوطه (خورده) | بهر دل حلقه ذکر سپرده
گنه ناکه بهجوم درگاه وادب | حباب قبیله پیش جبریل حجاب
امین هم گوهر یکتای وحدت | ز موج بال و پر دریای رحمت
زبانش بهر سر آزاد مهر | پران از روضه قدرت بهر دور
ز فردوس شمیم بوسه بال | بهیبت سر راه ادب اقبال

ربولان را بشیر از پی بستم | بلعد عاشق و معشوق محرم
ملایک با استقبال بیرون | بزرگ قدر لیلا پیغمبر اکرم
رسیده از عرش صدر عرش (اعظم) | برآن کس مژگان رحمه سپید
از آن خلق ابتهاج و دیگر آمد | گلاب چون مه رخصت آمد
سپهر و مهر بر سجاده خاک | بهشت سبزه آتش مه گل خاک
ز شوق آن بهشتیان گه داد | رخش آیینه در ... طلا
سلامش کرد کشف الحال نجی | دل گردون تا جلوه ارشاد
بشارت از افزا ارث را | مبارک پیش بریں او ... را
براه وصل شو مردانه ... | که امشب چه تر ... خواهی
چو گلچین از نهال این خبر | چو شاخ گل ... بلبل رشید
نشاط ... فروزان ... | جنبش چون در گردون
بشوق چون تجلی ... | ز جانب آتش ... را
برآمد چون ز خلوت ... | کلاه چون ملک ...

پر داد از بر تو طرف فریده ‌ ‌ ‌ برون از شیشه گردون دو دیده
طرح را که بر سر بگسسته ‌ ‌ ‌ ز بالش موج مروارید بسته
پر پرش چو پر سنجاب و قاقم ‌ ‌ ‌ ازان چون سنگ پر خورشید دم
ز آتش کو بیش او دود کرده بیت ‌ ‌ ‌ ور آتش آهو تمام دم عنبر بیت
که آن بر عرش و او اندر رسیدن ‌ ‌ ‌ وریده همچو دود و سیر کرده دریدن
بذوق شبرو او در عالم خاک ‌ ‌ ‌ نمیکرد همچو برق از مهر افلاک
رکابش بوسه داد اول اخلاص ‌ ‌ ‌ جواب پیر گرشاه رده بنده خاص
جولان بیش رسید الفتح المکین ‌ ‌ ‌ نهاد و در جهید از شرق زرین
بسم بیت مقدس تا جلوه داد ‌ ‌ ‌ اساس کعبه بنیاد از نو داد
هزاران طاعت که بانبیا ادا کرد ‌ ‌ ‌ وزان معبد بر عزم آسمان کرد
وز آنجا در سر عالم افراخت ‌ ‌ ‌ که شد عالم التعلق دور انداخت
روان کی آید تاج سر تخت ‌ ‌ ‌ بسوی آسمان آن شاه سر بخت
زمین تا آسمان چون ناله بید ‌ ‌ ‌ که از مهر سپهرش نور تابید

برقص آمد

برقص آمد ز شادی چرخ دوار ‌ ‌ ‌ که قائم چشم چرخ دید آخر
بر فرش الاو ماغ عجب در جوش ‌ ‌ ‌ چو نخجیر آهو که منزلگه رود دوش
ز سبز پوش آسمان ها ‌ ‌ ‌ بجنبش چون منور سایه تنها
سپهر از نو کلاه اصحاب اکلیل ‌ ‌ ‌ چنان پیوند که از رخ جای بگیک
بهر جا بخت رکن خلق و مجمع ‌ ‌ ‌ چو ساغر بوسن زرگنبر لباب
ازان چشم فلک روشن شده بیش ‌ ‌ ‌ که آن آئینه آئینه دان شد
مقیمان سپهر از جان تمام ‌ ‌ ‌ نثارش گنج گوهر کرده بر کام
قبولش در خط بر آسمان ‌ ‌ ‌ چنین بر یک یک صد دین رو
بهر تن سپهر افسر داد ‌ ‌ ‌ بهر ره کلید خاور داد
بماه و مهد ازان ... شمائل ‌ ‌ ‌ که سکان بلا دانش و عاقل
نبق درهم ز افلاک نو کرد ‌ ‌ ‌ تجلیات فی ظلمتها دو
براه کعبه شسته رو و مطالب ‌ ‌ ‌ عدید ان تجلیات مناسب
کشید از جلایا حوت و دامن ‌ ‌ ‌ چو برکیست سد سبحلها پیشوون

گذشت از آسمان‌ها رفت گفتی | بهم راستی تیرم تا هفت گنبد
چنان کز بخت انجم شد شکافی | که سیلابی کند از سنگ صافی
چو زین بگذشت جسم گذرد راه | ز صاف روح خود را همه کرد
مجرد تاخت جا گیر جانب | خلاف از چه بین کرد ملاقات
ز راه چون دید جبریل آنک تا در | پرید از روی انس تارک پرواز
ز جولانش چنان سست شد پا | که شد دور از جیب انس قبا
بشد چو دیده هم کرد جاش | که در شانه دگر بود هم سوا
بر فرق پنهاد آن کار سر | ز هر یک کردن خوش دارم
هجله چو آنجا لایق نبود | فرود آمد خوش در رفت بالا
مکان دید از حد مکان | ز فیلم جبت آسمان
ز پهلوی شنید آن جه عالم | نوا در فلک چیزه معظم
نوا بیر از زبان بیگانه‌تر | نسیم هم کرده از غنچه لب
بخوان انجا هست | گلشن را ابر بوی بیت دامن

خوش آن عاشق که معشوقش ز احسان | کشد در بزم خاص خویش مهمان
پیمبر از پس آن سیر دور رفت | ز یاد و لذت به پیغمبر رفت
اسیر عالم ایجاد گاه | بدان شان نصیب و نوبت رسید
میر بس انکه در حد دیدن | گرش هستی کو چشم و دو دیدن
فراموش کرد این عشق کرام | همین بس نیستی را نوبت کام
که صاحب خوش چون او دون | تجلی بنده کان جسم مجنون
بیکدم رفت تا جای دگر گشت | که چون در چشم پروانه نظر گشت
هنوز از بستر نسیم هم موجه | هوا از جا گلان گل داده
هنوز ش تا پر جبریل بر عرش | که آن سایه رفت و آمد از عرش
تعجب دور قوع این شب | چه سبح الله دگر کس
خرد مو بین قدم در راه | چه سید انداز آنکه رفته است
که را آن کی تا در کان شوند | که چرخ و ماند در سیگماند
حقیقت جسم میتوانند | بیک جنبش مقر و بسیار

مسلمانی همه از صدق کردن
که بی شک کفر جز تصدیق کردن

نکش ناطقیم بر زبان راستگو بود
که منظور قرآن بود این گروه بود

عبارت شه کاه چون حیدر است
بجز این نباشد که معنی حیدر است

بی طلب نوده بصر کن
لوای سبحان باطن را خبر کن

که گوش ظاهر از ابیان الهرا
دهانه مرتضی لبیس ز تکا

علی همچو نبوت را بوده دم
محمد خاتم واو بعد خاتم

دم عیسی از آن دم عیان است
وزین تقسیم ارزق اعظم نهاده است

که دان با محمد مرتضی را
اگر کفر آمده داننده حیدر را

نه اندر بطن با دردم بود حمید
که در صلب ابا ز قطره یکی

حیدر هم تیغ او اقدم را
وجه او دوم حسن عدم را

شیر ازلی رخ پی خیبر را
که دانه داند دین مرتضی را

برون آمد حیدر بر آل عبا است
که او را شاه حق شناس است

قوت

قوت حیدر و دلدار راه است
دو پیکر سینه خصم از ذوالفقار است

که پسر برلب کوثر گذاشت
که جام مهر او در دست دارد

گر او پیر نیچه خیبر گشاید است
گر او هنده کانه خداست

که پیروز دلدل ایمان سوار است
که شاه دلدل او در شهر یار است

که چست از خندق و در عمر کار است
که او سیر در عدم تیغ حصار است

شب جو که خو سینه برفت
که شب اغیه خوبی شب در آن خفت

بر او جای که مصطفی را
بیاید چون نفسیتی رهبر او را

که غیر از مرتضی این مایه دارد
اگر که بار دوش پیغمبر که دارد

اگر گوی که از لطف خدا بود
که در هر کار فتح از مرتضی بود

به بین شاه که آینه باید
از آن حق صورت قدرت نماید

برادر ابن عم فرمود داماد
که او جان است تقریب نبی داد

بخصمت برد و میار از حسن تیر
خدا ظفر حیدر لازم بتیر

نبرد حیدر از یک آنجا کند
در روشن ترک بجان ها کند

چرا دور زروی تلخ خاک | چه منبر سپهر ظلمت خاک
کز ظلمت ز کف شمع جان ماند | ترا گر شه و نخل از جنت داند
تواند هر عصب پیامبر گرفت | که زور از نتیجه آل عبا گرفت
ولای رسل بیت آل گشت لازم | که کشتی ان آل شد محمد
درین نوبت کشتی زجهان گذشتم | که او از راه بر دریای آتشم
شکار دجلهٔ دریای حیرت | گرت خاطر ای صید حیرت
چه بود ار ابرش طلعت حیات | بیک شیر خدا شو تا توانی
عبادت غلامش میکند بیت | نهد لا بالف چون لام کوبیت
دو دم شعر دین سیم بار چو چه | یکی قرآن یکی آل پیمبر
اگر این تیغ فتح اورا برآری | بتیغی دو عالم چیست داری
چه شیم با گوهر هر میشوم | نه که ریحم اگر شیرین کنی گوش
که بمطلب نگلم مهربانه | کلام خواندم بحق دیگر تو دانی
مگو خود اعتقاد است باشد | بدین ادام هم در سبب باشد

کرم بر هم

کرم هم بر هم سماعت چیستی | زخیرت برکارم تکیه
همیشه کم نام کم دین چه | زصاف مهر میستم در پی دیر
بخنجر گر کنم در دل گرامیم | وگر بندم زبان در فکر دوم
دلم را دیده باشد دیده دل | چنان فرستم زغیرش این دو منزل
که در دل چه دل را حسن ده که | چو لوح دل گه همه نیست
زراه آور حق جو منزل | به در هیبت نفس آمد دل
زهی علم بود در اسلام اعلام | زیاد از جهت پیغمبر تمام
بجا خنده صبح طهورت | بدیر نها کف هر بید درت
بجا امیر و نزد تعرف | جمال و زینت از رخسار یوسف
درت او روح تا که جفت شد | برو گوهر نیت صدف شد
اگر مبتلان گردند مدار | تمام الف تیره شد آشکارا
فضیلت در تقارب ده که پیرست | اعلیه علم دکه محمود رسته
بهشت روضه طور لعصر | تجلی کل کلیم اعد بلبل

هوایش همچو جان بخش روان تر / زمینش آسمان جان آسمان تر
مفرح ساز بیماران عصیان / بخاکش گشته بنیاد از جوهر کان
نمکش در شعر و شکر بله / چراغ دیده بود در خیمه بیله
زمین لی سایه گردد آغوش در بر / سپهر از سایه اش خورشید پرور
بر آن هر کس که رخ مالیده باشد / اگر در بهشت سر دیده باشد
کند در بسته بر گرد زمین منور / چراغ اندر دم غم دم خجر
خیابانش ز لم ادرا ضمیرت / غبار درد گر ماند ضمیرت
خوش آن کز طوف معراج تحقیق / نهد بر فرق سر از دین توفیق
زیارت نامه از بر کردن جان / کنم عرض روز هم ادراک عصیان
زند صیقل حجاب جسم نم / نشیند نقش و اتقیم
چه پیکر دم ز نور عم ظلمت آلود / امیدم کز آن ... مقصود
به الطافی که وحدت ... گشت / نشستهای که فیض آن ... دیوبست
بعلمای کتاب فضل و همت / کز آن گشته مشتمل بر یازده باب

بانگ

بانگ فغان ز هر ارم کان / کزان گردید عصمت پاک دامان
بیاقوت چه ... پر درد / ز نهب ... شد کان زرد درد
بتمثال جبین آن سایه ... / که خورد از جوش خون در کربلا آب
بآن جامع قرآن اسرار / ز علم ظاهر و باطن خبردار
بتعبید آن گلاب حکمت / که چون سید از گل باغ عصمت
بدریای که جعفر نام دارد / ز جوشش آبروی اسلام دارد
بموسی کز ضمیر روشن آن نور / که موسی لن ترانی دارد در طور
بسلطان خراسان قبله دل / که گردد زائرش را کعبه منزل
بتقوی تقی ... کرامت / که تا بهجت از نهم چهره امامت
بتحقیق نقی در مکنون / که آرد غنچه علم از دل بیرون
بلطف عسکری کاقلیم دین است / عیان از کرسی نور یقین است
بمهدی ... امت / بمعنی حاضر و غایب بصورت
بنور هریکی کز لطف ... ذات / برضوان اله نامش ... است

بچشم گلاب از کوثر میباید
که بر خاک پیمبر کوفت باید

بمخموری که دم مسیحا کام
ز چون نفس پیمبر مشک جام

بچشم دیده که لذ درمان بیابد
بلکم ظرف زکی از کافور باید

بیگر نگه که دارد مخض حیرت
دماغش را بسوزد بوی غیرت

بیعقوبی که چون رو ببیند
بکحل گرد یوسف نشیند

کنار مرا الله از چاه و شیر
عروس کن مصر و فتنه حوادث

انا نقد جان را چند آید
نجوان ماه محمد جان سپارد

ره این حرف اگر صد سال پویم
ز رو سر عالم جا انکویم

چرا کاه زر دل بندم ز ما را
زنم قفل دعا گنج با را

بسمت کعبه از چار جانب
بود در نخ نوبت سجده واجب

جناب قبله روی زمین باد
حریم را حرم در آستین باد

بیا ای مرد شسته بلور
بده کز رشته چشم جواهر ور

که هر یوم ز کوثر ریب پرسر
ز وصف ساقی کوثر جو کوثر

دماغم بوی محشر دارد امروز
شرابم زور دیگر دارد امروز

قوی پیر نحیه چشم جنون را
گریبان چاک عقل ذوفنون را

لب خود بینم چو نقش مهک پیست
خمارم لعل نوش لب محک پیست

ز شیرین کاریم فرهاد ممنون
زلیلا سازیم خوش حال مجنون

زبان بلبلم از خامه روید
پر پروانه ام از نامه روید

دلم جنت نهان معمور شد
لبم لیلا بمجنون معمور شد

کنم یعقوب گویند زلیخا
که یوسف خیر بادت مصر ارزانش

دهد بوی عصا کن خار بر کن
مسیحا ام که دم را زنده بر کن

کز این یک معنیند جا بگویم
که این معنی نخیز طبا بگویم

یکی میکرده دم بر سر که باشم
که ای دریا که در ساحل باشی

یکی آتش زده دم مینا
که دنف کرد در نغمه جانا

من کیفیت این مرده میعاد
جهان غافل که حیران ام ما را ش

بدو گفتم که ای اهل طینت
قبولم را چه معنی داد محبت

که عشقم چنین خدمت بفرمود
پر شاهم ز عشق گرم فرمود

جوابم داد کاین سیماب ابرار
ترا خواهم از آن سیماب گفتار

که گیر رسا خواندیشه در دست
بوصف عشق عالم را که گردست

چو این جنس از آنم دل شگفتم
سخن هم آتش از حرمان ادهم گفتم

که معشوق دل عاشق عشق است
بهار از هر آفاق عشق است

نظام حسن و نکل مه اوست
بود اعتقاد عالم از که دید

هلو فیش داده تن چنین دل
چه میگویم فلک ها ز اعتدال

بیکون نعمت الفت در بیر
بدن شد در شکر میفت کو بر

ز ما شد رشد مانجه نبوم
ز آب سبزه تا شمیم

بدارالملک خوش چون گشت در تخت
چنان کز خاک سبزه سر بر تخت

بنام باز خوبان حج پادشر
شکار ما هر دو [illegible] کارش

دهد فرمان حج دودمان حج
[illegible]

انا الحق گو خود دهد در دست
تماشا کن تماشا ز ما بست

کباب شب چون مستانه خوابید
قیامت را نمک در دیده سایید

گهر گر جام سبز [illegible]
که کند در گردن حسن او زر بست

نه او را چراغ لطف حق
جهان از آتش شد منور

زنار زنبیاران ز عجب بخت
ز شمع همچون حال که حاضر است

بر آن که انبیا را شود افزود
که که انجم او را کرد فرزند بود

فلک پرورد داده اولیا
که رحم دادش مرغان هوا

بیغمبر ز انجم [illegible]
بدین پاک ده ملت اوست

گدایان سبب از دهر معدوم
و اگر [illegible] همسر هم

چو آن منکر و بدرا منظور که
از آتش نور از ال حاکم اند

فقر کبر بان شراب مخلوق جام
نقد رقابت [illegible] کلام

ز فهرس کتاب الله [illegible] نوش
خوش خود خوش [illegible] جوش

بعشق آلوده شو پاک از هم باش
چه لازم ناگه [illegible] گرم کش

چه نسبت [illegible] عاشق گردن
چه نسبت مجنون را مجنون

گرت باشد مصافی عشق پیشه | توانی سنگ لکس شیشه
تحقیقت کرد خواهد رشحه وصل | تهی جو و ضعیف مظهر کل
وا عشقی که ظلمت دور باشد | تجلی لا تجلی فروزش
ز عشقی کرد عاشق خون جوش | که از حسن حقیقت فراموش
شود شیطان که راهی دوارت | دو اندهر طرف باختیارت
که هو دار زلف خوبرو داری | کند در بابحیرت لا تحاری
که از فکر کم سیماب داری | که از شوق به سر سیما داری
با ما تاب آن که فکر کرد | بحرف تو خطا مصحف شود
ز عشق نخچیر ست بر سر | ازین سامان که و نرنگ دست
ازین ها خوش هوا بگیر چون باد | که از طاعت عقل زنگ آلود
دگر زین ها درشو آلود گشتن | نکتی چه در نکت خیر سیر کردن
نکن انکار بر سر ان حلقه | که در نفس مخچو چون کاین
بابین آتش عشق مجاز | صف اد سیم را بستگاه

دهم خود را چو عشاق حقیقی | که از نظاره میناعقیق
ندارد بوی سبز خوش شدم | خوشتر کسیم نشد از لب کار بیم

خوبروی پست پرور بوسند | بعجاز رفت خبر که چند
یه رفت در بس از روزگار | نه دید بردم از ایام جادر
بر حسن صورت خوبی شاد مباد | افیقان را غم الاو دستداشت
بشو خوش الوان در سپید | با فیض ان بال عرش سپیرد
خو عیب کرش کفتی که داد | لکد بر آسمان سپیدرد هوا بر
کهر شیر سحیدی لا | کهر چون از ماسید خیمه را
بار خشر کره هادر خوش | که صدق اکه کفتر شار
ندارد از نکت شفقت | دگر حسن رخ مینه دماغ
تلا ور در یکیه کوی دون کت افزود | بهیام الاجلوه دادید بود
در آرایش خود کار در | زلف شیم درب اکبر باخ للان

عمران

۲

تو نی امروز در هر فن سرآمد | دلیر و پهلوان و دانا و بخرد
تو میکنی آن بخوبی هر اقلیم | بجود و مایه چون کان و از انعام
ز داد و جرم شد بیگانه [illegible] | چو لاذن رخت بر دامان [illegible]
پلنگا که از جانب کشیده | که زد در کاه وفا [illegible] آتش
خیالش هم در [illegible] آن [illegible] رحمت | که روز جشن [illegible] معطر [illegible] صحبت
پلیران که با طبع بهم | کند با شیر چنگال [illegible] غنیمت
چو سیل [illegible] خود در پر بندند | کشند بار بجوی [illegible] صحرا
اثر در کار [illegible] غایت شد | و کر باشد چو ماید [illegible] شد
اگر ما آید از چو سینه کار | کجا بیند [illegible] مرد [illegible] عتاب
گل ایستاده شود [illegible] اثر رنگ است | دماغ [illegible] لاله [illegible] رنگ است
ازان مهتاب که شد او لایق | مشو غافل که دارد [illegible] حق
[illegible] نور ان کس [illegible] چند | ز خار خشک [illegible] گلها [illegible] چند
ازان [illegible] شده مشرق [illegible] عنایات | [illegible] هوش [illegible] عنایات

نقیب هر که

نقیب هر که بو نبرد از عشق شد | بهار خلق را [illegible] شد
خدایا ظلم عاشق هوس را | که چون [illegible] خویش را
ز باغ عشق برگ گل کرامت | که روی سبز باشد تا قیامت
چه باشد [illegible] روحانیم ده | [illegible] مودت [illegible] فضایم ده
که از بال [illegible] عشق [illegible] | مجازم را حقیقت [illegible]

بنحو شاهد [illegible] کار است | زبانها شمع [illegible]
دو [illegible] مقامات | [illegible] علامات
[illegible] علم [illegible] اقبال | کند [illegible] سایه [illegible]
چه شمع از [illegible] ادراک بندد | [illegible] ادراک بندد
بحکمت [illegible] غیب ماند | طلسم [illegible]
[illegible] حکمت [illegible] معنی | روشن در حکمت [illegible] لطف [illegible]
حکیم [illegible] نکته های حکمت آرا | ندیم [illegible] افزا

لوایش خامه فیروزه پیکر / چو وقت نشر گرد خط او شکر

بدین لشکر که افزون شد ز کم گشت / هوای فتح خیزد در عالم گشت

عجب نبود که با این سلطان الحکم / جهان را داد جان الحق از او نو

خدیو فصحی و جان نیک باشد / سپهر آرای آن اقبال باشد

ترقی خانه را در دولت افزود / بزرگی بخت از آن خوش است

جهان را گر چه دارد غم ز اندیشه / رسید فیضش به موزون فطرتان پیش

به هر جا از فصیحان بیت نخچی / بدایت از توفیق نخچی

برآهنگ سکوت ملک معنی / جهاندار است صاحب جهان را

درآن ره کی نظام از ضمیر فتنه / کلاه بسته آن خیر خیر بیت

اشاره کی که این ملک سخن / مسلم بر تو شد تخت سخن

نشستم از غم رخ واهمین / چو در چوگان شهرت نبض مپیند

کنون فرمان رسان آن بودم / در نظم شهر رکین صد ادادم

تا بسر بنشینم که القصادم / که بی سامع گریبان میرود شهر

خود کلکم دوام از دل خاطر / چو شق بر سر گه خوان جواهر

رود محمل که از مجرد علم سپیر / نفس در کوثر سعنی شنا را

تو فهم کردن از معجزه کلام / سخن تا هر که شد خم نطاقی

چو گوید در سخن شرق حجاب / کتابش را ظهور آفتاب

در این ره هر که را ارنگ زاد است / ز رنگین مجلس فکرم دوات است

خدنگ شعر را از غیب نست / ولادم ز شیت شاعر است

کلام دیگران کردیم دانه / ز سستی سخن زده ستانه

سخن سحر است او را در او کن / حسم نصف و شکن حرف کن

کمکر دم در نبرد حرف حیله / سحرم آن شاه معنی را ادا را

گراین لت سر شیر از آن است / کنظم سازه از موزون یاست

پیچنک زبانه ست کامل / نکوییم نازیب برتیم دل

ارت ق نوابار صدایت / دم گفتند ز این نظم گنجایست

بود از این تیغ نظم نکو / که بیجو شد از این مواج کوثر

دهم گر زانکه صد دیوان سخن را | ندارم تاب یکمو خودستائی
کنم روشن اگر صد شمع گفتار | نسوزم گر [illegible] ناطق
چو خجلت بوزم اگر طوطی کلامم | عرق ریزم اگر گوهر فشانم
کنم حرف بد اندیشان فراموش | نیم جویا که از [illegible] خوش
چو ملک [illegible] کرد | چه سود از نغمه بلبل [illegible] کرد
چه باک از سرزنش خصم [illegible] | چو [illegible] از خود شنید [illegible]
ملا با عیب جویان [illegible] | [illegible] زعم [illegible] نیست
نیم با [illegible] | که خواهش [illegible]
[illegible] | [illegible] روان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] تمام [illegible]
[illegible] | [illegible] لایق بود [illegible]

چراغ چشم [illegible] | ضمیرم کی ز فیض ازل [illegible]
زبالا بهره [illegible] تا زیر | نه ذات لطف او تقدیم [illegible]
نه بعد از انبیا احمد ستوده | و ز ایشان [illegible] سرآمد
نباشد آب [illegible] | [illegible]
و بلبل دیگران [illegible] | که آخر [illegible]
چه [illegible] | چه ابیات [illegible]

نسبی پروانه با شمع [illegible] | ز گرمیهات [illegible]
بمجنون [illegible] این کلیم | گدای در کوچه [illegible]
نگارا زلف [illegible] خرام عشوه [illegible] | چه شد [illegible]
که خوش [illegible] بود | سوار [illegible] روان بود
جواب [illegible] کام | نمک [illegible] جام
[illegible] | [illegible]

7

کرم می‌سود بر سر ظل خورشید
کلاه عالم هر که سر سپید

درین گنج فصاحت ابر ظلم
منم آن صاحب پروانهٔ عالم

و اگر از منت خورشید معنیست
امید صبحم شنید دریست

بیانش می‌نویسی چو خوشی
بجا سم برو بکشا کوهری نی

که شد از نو بهر سر تاج
نوای اول از جبر کاوه

برگ لاله در صفا نوعی مثال
زر زر بر سر شاخ الهی بال

فریب جو ز شمند آن شیداد
دل آزرده صلاح شیرداد

تصرف بکسی قص خوشی حوش
گشته اکثر ولایت حق فراموش

آن شهر مراحی یحیی بوند
پدر بر خاک بی‌خوش از ترنم

عروس تازه طرح مرحن
به دامن اش مال مردمان

زمهر اقلیم حبس همرفت
زا مورد چو پوشیده ز نفت

سپیکرو جیش زد کوه مکین
نشیبش شد آن سرحد پاراین

بهارش

بهارش جا که هر هرشش کشودن
گلاب از رنگ به خوبش نمودن

قطار هر سپیت امش وقت ادا
بقا جام نشر شمر صحبت او

از آن یک چوه باغش جنانست
که چو شمر نفردوس اجابت

زهر خمخانه هرین شهر یک درونی
بنازد فیض مصر شمال بر

چو شهر علم معمور و مصفا
در و هر چیز بخواهی مهیا

بگردش خیمه اصفاهان نظر باز
مروج مفخر دماغ الاوشیراز

ختن بر جبهه صحراش حبینی
نمیرد هر که بر رویش بمکینی

حصارش حلقه چشم یکتاشان
بدور از لکرش حس زرمکان

گلبند ایوان نباشد بیکند
ز شرم جا که زرپش چاک زر سر

محیط از خندقی آتش بباریک
بگرد هرزه زد رخش ار درو دیک

گلی جلدی حرست بردر دو شاهراه
هو دو خمم ملکی سرو شعله ما

عماد از نغمش طاق رواق
فلک سالهٔ شهرت در آفاق

بود ای آن گنت نشیم صباح گیر
گر اقبال سیکند رفت تعمیر

نسیم مصر مستی کرد راهش | جوانب بر رون یوسف رخ ماهش
کلاهش را در گریبان کلاه پیدا | خجسته لاله در بغل سنبل پیدا
ببکر شرح فلک پیر پیدا | در بن خاک آن صنوبر ریشه پیدا
چو آب و برگ نو بشکفت عالم آباد | رخ خوبانش شرف او را لاله آباد
ز عالم لاله و بهشت ز عالم | نظیر بر رخ چپ سرو عالم
شد ایران شاه او را عشق کشود | گران آورد تکوین بیشتر تا به بر سر
لطافت بر گل کرده پنهان | رخ چمن از زمین از گل سنبل ریحان
بلی مرکز چه کم گردد در عضا | نمود آثار شهر از رخ پیدا
بپرست مردمش سر دستش | کدورت بدل غم را تلافی
چو آب جالب رنج خود در چشم | چو خاک از بردباری کوه پر چشم
چو بوی رنگ گشته جدایی | که در آب رنگ خوشه نهایی
اگر صبح استعداد دارند | کلید شهر زیباش پیدا اند
بیاد از غار فتنه شهر انصار | ظفر بخت جوان مردان اسرار

قدیم شیخ الاسلام طریقت | کهن پشت مر باب حقیقت
شده معموره عشق الهی | الهی بارش منشور شاهی
چو خاطر وسعت کار کارگاهی | عرق بر هم فسرده دوش شوید
یکی طاوس پر شهپر آهنگ | نفس چرا رهوار بیک زرنگ
بیوند خون شاد دار بیر نو | ب خوش مرغ جو بیهر سرد رخو
جهان پیشین زبان از طراوت | جهان که در دو حسن لطافت
که داد آب گهر به شمع مشاعل | لب خوش پیش مند صد رنگ تجلی
ز نو سبز چمن آگاه داده | هوای شیشه کار زرگاه داده
نوای بلبلان شوق تکلف | جهان شد مجلس الکار ترف
که خاموشی فنون مطرب خواند | نفس چه نفسه در سور رفتم مانده
از آنچه تیشه گلزار و گلشن | که بیک تو او سیر گردن
بهر اقبال آن کار در فرستاد | سلیمان وار بر تخت بنشست تاز
رسید از صفا یک حکایت منتشر | که صد صبح نباشد در گم نشست

بنقشی که پرکار قدرت کشید / نمی عود مجالس حیثیت
چنان نکهت از آتشش باد برد / گران خلد برین که پیر کاهت
بکو خلد برین که خلد برین / دو عالم از نسیمش روح پرور
هوایش ز عنبر در سینه ها کاشت / که سواح حسن ز جهد اهل کاشت
گل خرمی رنگ و بو ریخت / چنان لعل خاک که بیش تر نخست
که چون لعل گوهر ز خیار غلطید / حباب برج که از غلطید
چو قصر حسن شیرین ز دخت / در عشق خسرو من مشتری افلاک
ز حسن چار طاق فوق شیرین / نگار چار ابرو پیرست طاق
دو دیده از شکل معشوقه او / شکوفه چشم بر در
ز بالایش گر معراج ما ساخت / چه گویم رتبه افلاک پیداست
بسوی نظام سپهر بالا و بلند / خیابانها ز مشهد گردون
تماشا کند ز بیا حور / نهاد آئینه دریاچه …
اگر دریا چه است که عکس گل در او / گر آب فیض دریا …

فلک با آن تلاطم … / بود در گوش … گوش …
بهمین پیچ و منفعت آن فرح جاوید / که تماشا دیده …
شد آکنده فیض قدح گیر / بنجیبن …
از آن منفعت کشور بیکرانه / … خلد برین …
پیاپی شراب کوثر از تو / … خواهم ساغر تو
که داند هر که هشیار صفات است / که جاری … دیدن … است

پیا نظم منفعت همت … / لوای معرفت …
بفکر شکفت غنچه دل تو / گرفت … محمل شود
ز آه برق دم تیغ … / که سازد آسمان …
قلم را چون شهان … کن / شتابین …
بجوش آگر خرم … / فرود …
مرا اندیشه روز و … ره / بجام شیشه آفاق …

ز تقریر سرو ما تازه اسلوب
چراغی نو که عالم فروزد نو

جواهر جوش کن چتر بهار
مرصع گوشهٔ تخت و دیبا

ببین آنکه بیگانه مداحی شاه
ز رنگین پر هما تا زر ماه

که این شاه صاحب ظل اقبال
نگارستان حیدر و آل

طراوت بخش از فیض ازل
ز گلها خلافت سلیمان

زنده دارد فیض عطیه سر
گل صد برگ چین ابر خوب

نگارستان شمع معاشر
ز سیمای مشرق خورشید

مهر ایران خسرو انجمن جمع
که در نقش طلسم شمع

بعهد عشق ما کافر
مرغ ترک حرمت

بدور سر روی چمن بود
چو بنگاه خسی صفا

طلیعه خورشید جوش اکنون
فلک را در عجب

شکوه تیغ دولت عجب
که دارد تیغ زبر اکمام

شکوه شاه تخت و تاج تخت
جهان هفت کشور از ده امانت

که چون مرغ بی کبوتر جام رفته
ز عالم چتر و ارکان نام

ز عدلش منتظم نو شیروانه
ز تیغش منتشر صاحبقرانه

چو در شستن نکهت جمشید
چو بر عالم تابان خورشید

بدور غنچهٔ خنده ماش
که غنچه در ... بوی گلشن

قدم ... غنچهٔ سحر
چو کوه جانانه زاده بحر

هر کار ... الا ... سپهدار
گل ... برگ ... سپهدار

بر و برگ نهال سرو دولت
پر و بال ... همت

چمن طیب ... انوار خانه
که ... کوکب

چو در ... انجم
اگر ... انجم

نجیب ... عالم
که چون ... مقدس ...

... ... سخاوت
ظفر چشمه ... ...

اگر ... چمن ...
... ...

... ... نصرالله
به هیچ ... از گریبان ...

بخون ریز دزدان صحرا کوشد | چو خون از رگ کشیده خاک رو بجوشد
طرف کاستیمش هیچ کار راست | ازانیش همیست زور کار پست
فشاند بر فلک گرد حصار جهان | ز زره دار زنده هر بندان
چو ده خاک گیرند خود روش طلسم | برد گنج قارون رحمت انجم
بصدق درش جمله سبب کامل | ملوده شاه گریش حاصل
بکلام مطلق شده حاص شاه | فزون کرده از شاه رتبه جاه
قدر باد گرد در قسم جاه | که شد ظل حق از ظل شاه
مسلم شد نیابیه الکبر | برد فا و برشه یاد شاه
نمیر بسم گوییم هرچه باشد | کم از شاه هست ار هر کرا باشد
بجوش خلق و خو شیخ بر بال | ازان برسر چو سنجق خسرو اقبال
ملایم خو پسندیده روش اندوه | ز نوم ... دارد دست بر کوه
به بزم آرایی و مهمان نشینی | جهان سرم که محمد روش
دم گرم جلوه مهمان بسیند | لب شه را جام مرحمت بسیند

برو در چون سعادت همیشه پرتو | بساط خدمه شیرین رخ جو
بساط چون بهشت برین آراسته | برسم هر شب آیین پیروز
ز نعمت عالم فیض کرامت | بعز فرخ الف بهشان همت
ز رنگ هر طرح کلاه مکان | ز بوی مشک نوع او پیک کرکیان
الا کار مجمع عالم مقام | طرب در جست کار شاه طاهر
بزرگان چیده در دامان حکمت | ز نخوت ها و گو چکید ما بر
محبت گشت مست شاه در خم | چو موج باده خندان از رخ گل
روشندان قسم آن آباد | ... حکم ... باشد
بحسن سنجان صف گفتار بسته | بخن برگ ... عشرت بسته
حکیم از نوشه دارو نصیحت | گلاب بزم را ... صحبت
منجم ... گفت | ز مهر خسرو ... شگفت
ز جوش مطرب نغمه پرداز | سر که در مهر چون کاسه
ندیمان ... که گویی | فرو بسته ... شد خوی

در آن مجلس که جای عارفان بود | لب هر یک بحرفی ترزبان بود
یکی از مهر جمشید سخنور | یکی از داستان فرخنده گستر
یکی سی روز تاریخ شهان گو | یکی از نیکوئیهای عالم [illegible]
یکی در لاله تعریف [illegible] بلند | یکی [illegible] شعر میخواند
بشرح حسن لاله [illegible] | [illegible] سخن گشته که سخن گو
چو بود از فیض [illegible] خرد در | دم هر فصل [illegible]
بمجلس لاله عطر [illegible] | صبا که غنچه لالات شکفانه
خردمندی که [illegible] بسته محفل | زبان [illegible] از درد غم دل
چو شمع لاله [illegible] شد روشن | چه لاله [illegible] گشت روشن
که در سینه [illegible] گشود آتش | [illegible] لاله [illegible]
که دل [illegible] همت مرغ [illegible] | [illegible] سینه [illegible]
بهر درز [illegible] پیر زمانه | رقم [illegible] همایون [illegible]
که نام نامداران زمانه | [illegible] قصه در عالم [illegible]

چو دور

چو دوران هم [illegible] ایام | از آن [illegible] اهل معنی [illegible]
که [illegible] سرو روز و شب | جهان را [illegible] نام [illegible] لب
چو حرف [illegible] سید [illegible] | [illegible] بهار [illegible]
که [illegible] از این روز [illegible] گفتی | غبار [illegible] آئینه [illegible]
[illegible] چو [illegible] جادو [illegible] | چه [illegible] که [illegible] گاری
دهان [illegible] شد [illegible] محفل | که [illegible] لالات [illegible] دل
فصاحت [illegible] معنی [illegible] | بلند آوازه کامل [illegible]
[illegible] که آهنگ [illegible] | که در گوش دو عالم [illegible] آواز
گلاب چون [illegible] از جام سخن [illegible] | قلم چون شعله [illegible] شید [illegible]
بهار [illegible] خیمه [illegible] | برنگ [illegible] بوی نظیری
[illegible] آتش [illegible] بزم طرب | [illegible] خان [illegible]
ز [illegible] صبح [illegible] | [illegible] جمشید [illegible]
[illegible] کرده [illegible] شفقانه | [illegible] آن [illegible]

گذارش رواج نظم عقد گوهر | ثناخوان نبی است موج کوثر
مؤثر نغمهٔ قانون نهرش | قوی شیرازه جویان دولت
بلبل سر غزل رسیده معنا | چنان بشنیده کو بلبل شد نغمه
قصاید از جهت غزم چناب | خیال کز دیده به لذا نور تابی
دو قسم سحر حالی و قالی | نمود زر قدر قدح خیاله
پلاو دستنور فکرت رسا نیست | نمیدانم که لا بشد چه جابیت
نمانش شور را اهل شمار | که شد تار و پود چشم سو دار
ازین دم صبح شهرت عالم است | وزین دم قطع اندیشه دریاست
بسی پیچ و خم تر زبانی | فصیح نغمه بلبل بیانی
چو دُر از دُر و سبزه زانه | رجوع کلک بیت انتخواه هانه
نخواهیم صبا پشت ترنم | کلک غنچه بوی باده فهم
دو قسم چون دل آگاه دوری | معنبر خانه چون آئینه داری
جوابش با چنین آماده باشد | بنظم شد که دفتر بپا شد

بدین حسن مرا گر زمره جحیت | بدین جسم و دل افسرده حیثیت
تکلم خوب است آن گهر تو لایق | که از طول امل در تاب شی
تکلم خط دانم آن خیب داری | که خان بنگه دش بر در فشاری
وگر داری شو سر سند دار سن | طلب کن کام تقدیر مخزن
دهر کرده دم سد و به طاهی | منت بجنم شهر و بیت کلامی
چو از خان بخن این سخنها | شنیده مر سر از خادم سینها
چو گل بشکفته بگه گل شکفتم | چو من چو شنیدم و بیشتر گفتم
که از دو کنیس سخانه جانه | چو دوست تو بیت آئینه ماه
چه خواهم از دم دهیت ایام | لکن گر تو بینی در شرم
بزو دهر کر دل کاس کلامم | که اقبال تو بر کف تیشه دارم
بیابانت خفیه بیدم | تو بیر چون کاه زه بسته ام
و لادم دم بکار و شه بنی | گرونا هر نا بشد بر زمانه
ته تا کشه جان افسرده باشد | لب تبر تیز خون خورده باشد

هر به جهلم

ز شیرین و ز خسرو قصه پرداز   بدیع چون بیستون کاوش آغاز
هم الحق از لیلی و مجنون   بسی پرسیده صحبتهای موزون
ز دیگر قصه ها و داستانها   چه گویم گو نباشد بر زبانها
برادر چون کشم خنجر بکام   که صد پهلو خورد تیغم چو کام
جوابم داد کاین تیغ شه نیست   ره نارفته در عالم کدام است
بفطرت گرچه نه نو شعر جیل   که گه بر روش نازک گاه بر سهل
همین بس گر بهر شاه دیگر   که کم بیهوده باشد شعر بسیار
تر از زیبا نگاهی در اثنای راه   منت شاهد بتو هم کرده آگاه
پیرایه بهارستانی موزون   که گفتم این چنین قدر حسن مضمون
مسلسل قصه ای بیرون حکایت   گران بکزلف بر رخسار دلربایست
از آن دیباچه ای رو چون بیاض   که لطف [illegible] رخ شم [illegible]
نوشتم از پیشتر شد شهر نگار   بزلف دیگر از عنبر بر آن آیه
بشرط آن گه آرم صبح دولت   چو طالع سازد از رو امداد دولت

کنار

کنار از آفتاب رخشنده [illegible]   کرشان مشرق مغرب [illegible]
خوش آن گه منظم نظم [illegible]   دریچه [illegible]
ولی [illegible] قلم [illegible]   مجرد بیرون ز گوهر [illegible]
ز شعر خوش [illegible]   تصوف [illegible] بالا
سپهر نظم آن قطب معانی   از آن ترک [illegible]
بنات النعش اگر [illegible]   [illegible]
حقیقت [illegible] بزم خوش [illegible]   قدح گیر [illegible] جا
خورشید گفتار [illegible]   لب جان [illegible] گفتار
[illegible] گشت روشن   گشیدم [illegible] من
دهم [illegible] زبان [illegible]   زبان [illegible] دهان [illegible]
[illegible] عذرا آوری را   گشودم [illegible] دانش [illegible]
بیا تا [illegible] بدست آریدم   [illegible] گویم
جواب [illegible] ناگفتم   بطاق ابرو [illegible] گفتم

راوی نادره آن حکایت | چنین تفسیر کرد آیت بتاب
که چون یعقوب تاج سروری یافت | ز جاهش کوس پیغمبری یافت
به پیغمبر اسحق نام ور شد | خلایق را به ایمان راهبر شد
سفر کرد از سواد شام یکسر | ز کنعان گشت طالع جاه و جوهر
ز جام دعوت آبا و اجدادم | به محفل می تکلیف میداد
چنان کز در تو بودش شعر گرد | کرست جوش ملک در بن عباسی
چو کردون حسمت او روز جشن افزود | با هند ادره جشن داد فرزند
یکی ز انها گل صبح تعرف | شکر خند گل یحیی و یوسف
شب مولود که این شب نکو | هید از شرق اقبال ع
خدا آیینه چنین حلا داد | مبارک چهره روشن نما داد
بگوشش از جبرئیل آمد ارشاد | سپهر مشتری تا توحید ارشاد
منظر جهان صلح ادم هر چند | کلاه از غنچه عصمت کشیدند

شب قدرش بدرکان سر پرسید | به بیاد سیم عظم حرز کردند
فلک مهد کواکب مهره پیرایه | بزر بین خبر بشم ماه نواذرات
ملک فصل از اخلاص وی گرد | نثارش گوهر گنجینه دعا کرد
ز رنگ نسل ذات | روان انبیا جوشن مباهات
چو آدم آب رنگ گوهر دید | بجود هر قطره اشم بالید
بکاخ شیث داد نورش جلا داد | ز مشهد ادریس اوادرس لقا داد
بهر سرخ دل نوح الحیات خویش | که هنگام کرد طوفان ران زار
نظر جوش کرد چنین حقیقت | خلیل الله خوان نسبت احتست
از آن گنجینت ترکیب اخلاق | جواهر ساز خرج تحفه اسحاق
بباطن انبیا گنت محبوب | بظاهر بخشش فرازی یعقوب
بعشقش بود یعقوب انخل کرم | که گردد هر سایه ماه ذاتزم
زیانش اقبه فرزند آن دیگر | برد بوسه جوی سرآدم بزرگ
مدام از مهر ماه خرم | ز بیشم تازه چو شبنم

شد از بی فطرتش چون قصر در تیر / ز داغ مرگ مادر نه بنالد

پدر دیدش چو دور از مهر مادر / بمهر و لابه کرد آغوش خود در

چو ماه عمه در کارش کمر بست / لبش از شیر شیرینی بپرداخت

چو نور عشق دل در داد جاش / قمر از خویشتن رشکی از جوانش

دم و افعال بنیاد از جدا دختش / نگار از غیر ازین جو شته یابد

خود شمار لطیف آماده سازد / که تا خواهد تو اندیشه گسترد

شد از هر جهت سنبل جوانش / بروز آتش سینه حیرت از جوانش

نهاد از خوان اسباب آفتاب خود را / رشته شمع بالش از کلیه گسترد

که از چار سو حلم بنید خست / رها شد زید دامن گشته مرحمت

گهی بنشسته حوطه مبوح گفتار / که از مکین نباید اسپند آمد

خبینش او بسر منبر ام / که ناگاه از یعقوب پیغام

که از خوش حسد قطره جدا هجر / غبار فتنه از مکین کو همین

فراق یوسف غم بیسدا کن / قرارم گشت بر نیستاب

دلم در خار خار دوش بینه / بجانم کرد غمش ناخن بسینه

کند گر خشم هم ساغر نوشم / چو جام هم جلف لب گوش

زرد آن تمنا بشد اسیرم / گر جون وصل بجه دیده هم

چو خود شنیدم ز دوری سازد نجد / که این رنگ مشرق داده نبود

چو بشنید سلام آمده جان / شدش هر موی غفرانی یاران

داغ او نشینش از قبر گرد هی / چو شمع گشته شعر حالت

دلش سوخت سوز غم در گریبان / تنش گرد سر سوز پریشان

نه طاقت فراق اندوه / نه یاد از خیل اسلاف حکم یعقوب

چو حیرت شد غنچه در فغان دل / که فتح شاید از کارش گرهی دل

ز دود سینه ام کار همین / مهبط سرع راه من بود این

که هرکس را اگر قسمت دیدار / بدان وصل نیک شه عاد

نبود در دل جنبش لک بگجنه / شد کالا خد ا ودش خدا وند

در بیان در غلامی بود آنگاه / باز آمد هنوز عشق راه

جگرگون عمهٔ یوسف گران که — بپرسش چون جواب آمد میسر
بتدبیری از این آداب که — که کامش زنده شد یا کام یکسر
بادر کار آن کین شیوه دانم — عقیقه بود کز قصه ماند
کمر کو را بعهد ... پدر بر — گره بگشاید از کیسوی ...
یکی صندوق هم آن ... — محیط فیض و نفرت آن ...
برازو پوشیده پیمبران ... — بمیراث و دیانت بر ...
که ... وقع کار ... — برون آورد از آن ... اسحاق
چو یوسف شد ... — نهاد بر میان ... کمر بست
بدان مرد ... — نشد ...
بروشن ... — ...
چو شد بیدار گریان عمهٔ او — با تب ... آن ...
بر ... بود گردش ... — که خاک از سایه ... گردش
بمیسو ... — که ... بلا رستم ...

چو شد زان قصه اتمام رفتار — وداعش کرد و بعد از رفت از کار
چو صاحب حسن و جمال جان ... — روان شد سوی دار الحزن یعقوب
هلالی چون سپید از ره مقبل — چو از پیسر از خدا در خانه جلی
بدیدارش همه تنها آمده حیرت — چنان کز دیدهٔ شیر ... حیرت
سپاسش کرد و ترتیب ... داد — ز ربّ ... تحسینش احیا
چو با این حسن آمد پیرهن — ب... شکر او ان کمال حمید
به تعظیم او چشم حوا برو — شنید آن چشم عالم ... اعمش
چنان کس کرد ... پدر بر — که یوسف از عقب یعقوب ...
زهی کان ... برو قش حوا — که معذور این شام بود خاص
گل نو در عیش ... — ... هلال عید
مغنی ... آن زمزمه بلبل — نسیم شبنم خوش گل
که مجروح ... — چو ... شیر ... آمد
چو بنشست اول از عشق ... — بدین رنگ ... کرد ...

که پر حسرت ز طفلی زاده یوسف / مگر نبذی ز حسن و قد تو حرف

بگفت این در کتابش حق ز قصه / برون آورد و بنمود آنکه زیبد

پس آنگه گفتش ای سرو روان ناز / بیا همراه من گر پس شدی باز

بزرگی یوسف از عشقش رخ دوست / که چون حسن حق به بهتر ز او چیست

بر عذار عشق ار فتادش آتش / که چون بهره دارد ای که استحالش

چو صورت حسن شد سرنگار / که این یک را که جلال شد نمودار

چه موج ای رسم گرانگو بحرست / هکرد چون که حالم از کجاست

اگر گیرد وهم چو چشم حسرت است / و گر زنده ز بیانم این حکایت

پس آن پیرو هستی روبه بدر گرد / به بین ربست پای که کند گرد

که تا گلدسته ای مقام نکهت / نه خار خطا برد همه هست

از این عیب حجاب هم عشق گرد / و زین مغز خیال که صورت

و آنچه چون حد پیش از گناهم / گذار صبر بهتر کیمیاکارم

بگم عقل سر عیان / قدح حسرت لاف زاید

کشم

کشم چون ز خلاف شرع کردن / که جرم دیگرت زینگونه کردن

چو تقصیر آهم سخن زشت رخ حبیب / برادر ده عای که بید خواب

چو ابر نوبهاران گریه کرده / روانش چو آن گلشن که کرده

پدر از آن سبب ناچار / که تقدیر آتش آمد گشتی خار

و ناحق از غم هستی تر صبر / که شد سینه تنگ و سرد چون ابر

بیدار حق خوابش ز نظر بود / ز فکرش دل در عالم بخبر بود

رخش مانند چشم ابر بادکه / لبش گر لب تحسین دارد که

نگاه چون سیه چشمش / قدش را غم پیرهن

بیا چون گل و کل سپید / الف که کشیده دو کش سپید

دو سپاه این خار ز دو سبز منبر بود / سر شعر جهان در دو ام منبر بود

چو طرز ار شد ازان وصل ماه / بلا شد که شب اهل جهان

ز باو چون که در غم است باد / بنر ده نور چشم حق ستاد

که جهان کجا تو در آن تصرف / بر از فت تو ع بسوم تو تقف

ز بویش بید از مجنون خبردار | همای جلوه‌اش را بال بردار
ز صحبت جای چون جان شب و دم | بعزم خانه چون بست محکم
محبت چند بر حسنش کمال گشت | بسوی چشمهٔ آب رفته برگشت
ده آمد از ره یعقوب دیگر | رهاند از نظر آن قید شکر
پدر بعد از دیوهات معین | کلیشم را داد جا بر طرف دامن
لبش بوسید و کرد از غم کناره | گذشت از لذت عمر دو باره
ز رویش دید جهان بر روی جانان | زبانش شکر را برد از نهان
مدام از جام وصلش بود در تمکین | شب و روزش به نور و سایه گلشن
چنین موی سیه را شمع قابل | منور چون شمس از دل و محفل
بیا ساقی درین بزم طرب‌خیز | مده جام عاشق شیرین زیر ریز
کز آن یعقوب یکی بهره باشد | ز لعل او نفس ساغر راشد

چو یوسف را ز حقش الحق گو | ده عشقم ترک در روز سر داد

ز خوبی هر حسنش چیست گر بود | دمی گر قطره دیگر و هم گهر بود
بطفلی با بزرگی بود همپایه | نمود از حسن انجامش آغاز
گلستان در غنچه پی ای هوس پر | بلای عشق و دل را حسب مسپرد
کلامش سن و از ایام میناد | لبش یاقوت و چشمش لعل مینید
مصفا کرد چون ساعد چو در | فرو دان چهره چون مهر تو نور
دو چشمش خضر از سیاهی | دلان عکس قمر از گاو ماهی
دو بر لبش جام ملاحت | متیا در کنارش صد کرامت
لبش رنگ بدخشانی نگینه | نگاهی بالای چشم سینه
چنینش کز حجاب آیینه دیدن | شد از آتش برو چهره چکیدن
چو دیده داغ خال و رنگ | شد از دو دیده چشم مردمک
نمود از سکرش از جا برید | چنان کش ابر بار کرده خورشید
رخ معشوق مبل سقلار | قد مطلوب بر طوق آرا
نگاهم کرده از رنگ میر کخت | جلا بر روی گوهر رنگ عقیق

چو شد عکس تبسم خنده مست / چو طوطی عالمی زو پر شکر ست

ز مویش بر فرق محراب عنبر / بر رو قبلهٔ یاقوت احمر

چو شد تا نو نه کم مدت بسیار / جمالش شد کمال احسن پدیدار

بهار حسن او شد عالم آشوب / رسید بوی او با اول یعقوب

چو یعقوب بشیر حال جست از / بدامان در گریبان خار رسید

همه غنچه وصالش لب بسیار / که آن زرد از برده یک نیمه باب

عکس خیزد و نمو در پیش دشت / که چه سر بر زبر زرین بر داشت

گل پژمرده یا سنجد از آن باغ / که بوی سر شنید از لاله داغ

دماغش با فغان خوش بود جنگ / که در در این اثر زد امیر سنگ

بلا دانا چو کیفر از ملت / نکته فال انتقام فرقت

بعشق او بدین کو رحمت / مهر گریه که بر خند مهیا

با همه کار نور درش سینه و دش / که مبل سر شند از صد و دق

چنین ریزه نکو از مهر آن ماه / که در زلف نیند هر اندیشه آه

وبا پرورده توفیق یوسف / از و هر چند میدید لطف

جمالش پیش محبت کم بود / چو پیمانه مهر شد در نظر بود

بیا تا قصه یوسف کنم منظوم / بجای پرستش گنج عشق

که یعقوب لب دلم خوش حوائج / ز مژگان زلیخا چون بکاخ

نهال ایک بخبر را سر شست / که در دامان مهر گرش بنشست

شکسته کرد خزان بر زیر بگا / رساند مومیا مهینا بهانش

کنند کز خصم قصد ریشه او / خوت الحیات از میشه او

شتر خبر بجای شوکت سر / که گل حبیش زده من بر ده اختر

چو نخل آسمان گردد سر افراز / شود بر فرق عالم سایه انداز

شنیدم بود در ماوای یعقوب / در خضر محو بخت سر برخوت

نهاد اخشاش از اسیار دولت / سپهر بالا چو استغنا همت

لنوخ شاخ حشش کند / چو رگ در سنگ گردد حق ره

نهالش زیر پر پرورش جوی … فلک را شاخ بستی پیش تر تا
چنان شاداب فیض لطف یار گر … گرو مید خاک خاکی سایه بر
خم ابروش بخشش بهار نوروزان … بلند ابروی سیه چشم کردون
ز موج سایه اش بحر افلاک … بدام ریشه صیاد دل خاک
چو فرزندی در باغ سال … شکفته بر جس چمن غنچه گل
دهید زلال صیل النیل اشکار … گرامی فضل شاه سرو کرد
چو گشت آلوده یعقوب کامل … عصا را شاخ کرد همه دل
چو یوسف دایه را شیر دو سر … بر سم شاخ نصرت شاخ خنجر
ز دیگر شاخ صاحب شد جانان … همه شیر است نیز یوسف زاخوان
چو یوسف سی هم غم شرغ … کنایت شد گردن عشا
بسر سبزی رسید بخت آن چو … بقلع عشق نرم سعی عزم یعقوب
زشمیر چو بیش اره برد خت … نکات آمده صبح و سیم حجت
بدیهی شانم ز حسرت جدا کم … بر دست ار ز در بخت انکه عشا

لطف جو بخشش رک دو پا … نهفته لب مهمش بر خون
از رشک زنده شد فیروزه … رک کان ز مروز خوش خرم
بلند کشته از بندگی کا … چو سبل گرد و سر ساکن ح افلاک
از آن پیکر پیش تر توانا … براه جنگ ر سر بسر پا
روان شمع سر ایه بر افکن … بگلی سایه جوان روشن
بر ورش ست نی ماند … بدیت از جلوه آن نقش رو
ز پرواز و حج شیخ کرد آزاد … جلا ازو تحسین آیینه سر دا
چو باین اکبرش حس مشتاق … چو یوسف دا و گفت ای شهر یار
از بیت چو نصرت کا … تو شاه و دین عالم خوان بسا
از نیغ فعل کو آن شاه وفا کیش … بینه چو بیکت ایکر چون آتش
کند در جانب صحرا شتا … شتاطین جواد است از شتا
و کرد در خانه با رسیم توام … نهفته در سینه ای از دو دام
بدان منخت یوسف عشق امیز … نراکت تکیه زد بر سر و نو خیز

عشا

بپرستش فروزد شب دیر تو | شبستان غمخانه روز تو همچو دود
همیشه شب حبیب گلگون خواریش | چو کاکل بر سر شب نوارش
دهن از زبان نیش گویدت مجنون | چو دل از محبت یار دل موزون
چو اخوان که پدر یوسف | زیاده از پسر میدید تلطف
حسد بر او حشان تیغ فرو کرد | ز دوش آن خار که رنگ پیرهن
باو هر چه حسد چهر که خیزد | محبت کرد و آب بیم ریزد
چو خود دید مهر سینه‌هاشان | بحکم کیفیت احیاز اموات
حسد بر دامن کوه دارد رسنگ | مریز چون آتش در دل سنگ
حسد خار است ملال اسوده | بجلطف دوستان را رفرود
اگر با مستر آمیزد حمارت | وگر با مهر سینه عبادت
برو گر غنچه نام خشک با عشق | برآید ها گو کرد و زر و عشق
بسینه پیشه ادا فرد و اروی | نه زان خورشید چون خاک حرم
اگر خواهی که گردی در مکنون | برآر از آتش یک قطره در خون

بپاش

بپاش چو خورشید هم تجلی | تجلی است کز من بیت معانی
کز خنده مرزبون عقل آ | نه محسوم سباد آید نه جا

مگو تحفت خواب عمر بیا | که شیرین بیت اگر بانی تو باید
درستی نیست فیض موج شهمندی | دلیستر بیا رای سرمندی
نعقلت بنا عجوب شوان | بجاک الاتش این آب شوان
درینجا شد کن شد بر حد رحمت | کز انجا دور از میدان فرصت
از اینجا پیت آتش دلخواه | از این سر چشمه ببیدار از دل آب
زفیضش کلاتش بزود | از آن خم آب آنکه عصی سداری
گل افشا از این خم آب گران سنگ | ز روید ز آن دمن دشت گلگ
که اند هر کس که دل ربا | نگو از نیک و بد در اید نماید
سعادت منه را اه حواب روشن | نه فیض دل بر اوان گلشن

کند محرم تماشا بی شک و ریب / جمال دولت از آیینهٔ غیب
چو یوسف را دل از اختر برومند / باقبال جهان داشت پیوند
سعادتها که محجوب از خبر بود / شب وصل رخ صبح مژگان زنظر بود
پدر را داد از سعادت نویدش / بخواب آنچش کسی بیدار اندیشد
که شب خورشید و ماه انجم سما / که در شهر معظم در رضا
نشسته بر مرصع تخت شاهی / به پیش تخت خاتم عالم پناهی
نجوم آسمان و چون عنبت / و ز آنجا که مجرا قیامت
دو اندر در گشودند آسمان را / نمودند آنچه شوان وصف آن را
بکاهید یازده کوکب از آن / چنان کز یک گریبان تابد ده
چو عقد گوهر سر در پا فشاندند / رخ امید از آن خاک آب دادند
بسعدش اختران در سجده گاها / مه و خورشید گشتند آشکارا
از آن شان صبح سجده رفتند / زدند از نور رخش پیش علم
بعد اختران کیمیا گشودند / بداشان مهر یوسف را فرود

چو این آثار دید از جان بجست / که جستن دل یعقوب هست
بدو گفت ای طلوع صبح انوار / گل تعبیر خواب بخت بیدار
چه دیدی گفت رؤیا کان مکشوف بود / چه مرغ خوردی که محجوب شرف شد
خوش صبح از زبان [illegible] برداشت / دل شب غم ملال از سینه جا شد
بیان کرد این حکایت با خبیر / سقر زد دیگ دل بی از جواهر
شنید این قصه چون یعقوب پیر / صدف بود این سبب دری گوهر
بیوسف گفت ای [illegible] تعبیر / چنین بینم که دولت بخت تقدیر
دهد شاهی ز اقلیم وجودت / کنند اختران گردش سجودت
ولیک این سخن پنهان دار ز ایشان / که از رشک بخوبی هوی اخوان
ز مهر کم نسبت بکینه خیزند / بشمشیر حسد خونت بریزند
قضا را بود بر جوار آن اختر / کسی ز آن گوش غماز بر آواز
بر بساط رفت قصه را حجت / همی را برق بود سحاب حجت
رکی باشان خلعتی چون ازو هم / چو موسیقار نالیده بر هم

کشیده ز زنگی اندر شب رنگها — نموده اندر رگ گردن پیها

چو هندو زلف نور رخ نهفتند — زبانها لا لا گه که گفتند

که این کوه دکن مخمل افتاده بیار — منقش بهر در روی آینه کرده

رخ تعظیم خصم را امید هم رنگ — جلال قدر ما لا میکند رنگ

در بین تاج آن اندیشه بر سر — که تا شیش ملازم مخزنه برباد

جبین را تاج بخشم از سجود س — نیاز از بیم بهر تاج جوش

بخواد کشر بود در باد تعبیر — مرنا بسلوکش که [illegible] تغییر

د [illegible] عکس [illegible] — چو صبح [illegible] مهر او گر کرده [illegible]

جهان دیده ز داغ [illegible] است — کنار شهد طوفان [illegible]

به [illegible] در باز و مشت — دم شمشیر [illegible]

نماید چون کف [illegible] — طناب خیمه [illegible]

نمیدانیم مقصود [illegible] حست — زلف [illegible] خیالش در نظر [illegible]

که ز لفرا لا [illegible] — [illegible] صد [illegible]

چنان بود بمعنیش پژمرده — که گیتی زده را گم شمرده

پسر را میکشد بر روی ماها — مهر را امید بر جان ماها

گر او فرزند فرزندیم ما هم — گل یک غنچه‌ایم و هیچ یکدم

چو او محترم ما خوار باشیم — چو او دیار و ما اغیار باشیم

بحکم ما که از کینه [illegible] — تحمل پیش از آن [illegible]

[illegible] خصم سرکش [illegible] — نپوید [illegible]

مدارا [illegible] — ز [illegible] آتش [illegible] بستند

شرار آب [illegible] — بلند [illegible]

همان بهتر که تدبیر [illegible] — که [illegible]

بیا ساقی درین بزم عداوت — بده جام [illegible] آفت

که از جام جمشید [illegible] — برادر میخورد خون [illegible]

شهر رفتند زان آسمان [illegible] — زنخ البستن [illegible]

ز صحرای ختن عبیر غباری ‌‌‌‌— ز هر یاری چو نافه بی نگاری
کواکب چشم در مهرو و افلاک — ز چشم طمعشان چون دام در خاک
نمو هر یک اگر جست نگاهی — چو گل پرپرده چشم سیاهی
فشیده سر بهر جنس غلغل — ز هر فرش لب بر چشم ابرو
شده شان زرنگ هم رنگ گریبان — یکجا جمع چون مشک گریبان
بترتیب حسن هر کار جمیله — همه در خویش سر تمامی قبیله
ازان رفتند شوخ افکنان را — پر از انگور سر زده آن را
نظاره سرور از هر بکوه — ساعت حاشیه نطع ملنگ
بکین یوسف پاکیزه گوهر — سر هر موی شان تیره خنجر
یکی میگفت خوش رنگین به — کرا لاغر ... مار رنگ قربه
بکشتن که چو سیماب بالا — بیا ... بندیم حالا
چه لازم دیر چندین توهم — چو بز یاکور ز قیدش علم
پدر ما را چه خواهد کرد از این گفتن — کرد ایم تو چه برداریم زین خوش

چو باغ ز رنگ تیز زهر یک گل — بکس چندش پرد از بلبل
بزرشک خود کشش از زبان است — اگر حکمش درست عجبا است
یکی دیگر چنین زد شیخ گفتار — گذاز هیبت چون زرین سرادار
مبادا صحبت یکش بی‌ملاقات — ... کند آزار تا شیر آفات
همین بس کش کنیم آواره در بوم — ز آتش در نشینیم چون بوم
برمیش جانب صحرا بزودی — کنیم ... اگر کار ...
بران عجیم دام غم که گاه — گران هر حلقه ... مره
چو نام چاه ظلمانی شنیدند — کبوتروش ز دش در ربیدند
بدین ظلم ... بستند — بهم دادند عهد ... بستند
که از یعقوب یوسف را ابر ... — جدا سازند چون بو ز گل ...
کشانیدش براه ... — دهندش ... ال ... عشقا
دگر خود ... — بجای ... کنعان ...
کشنده ... — مقام ... جان ...

بیا تا شاخ گردند و بیارن | دماغ آسمانها زان شد ریزان
بده هر جا که شوید گنبد بالا | کند آیینه جوهر سینه پالا

گهرسنج خزانهٔ عشاق جامی | گره زد عقد حکایتش نظامی
سخن را چون لطائف الست موزون | چنین غلطانده در دریای مضمون
که شاهی بود در مغرب جوانبخت | چو زرین تیغ با مشرق الحجت
ز نعمت طارم گردون حباش | ملک طیموس نام طارم خطا شش
مهیا داشت بر وجه جمالش | بحرف فهم جز خیری که باید
نمی‌خواهید شه چشم جهان ساز ره | نمیک از ایشیر کناره
که بنیاد شر فرزند مکرم | دهد زینت چو خط یار ارام
بد قلیفم جم چندسال برا حت | بدرگاه عنایت کار خود ساخت
تفرج آب و بی کم گوهر بست | دعاهای صبح و شام ارزو داشت
که بشر بخت با وی جرم برو | جهان را طفل در دامن کرده بو

دمید از آسمان ماه که شم | همایون اختری روشن ز شم
ز مولودش جهان بسیار آباد | که هم جسم حسن عشق از گنج آزاد
بر بدیه شش خم عاشق نواف | خوش آن حسنی که زن لب ز بدنواف
محبت سعی در تطهیر او کرد | گلاب اشک و شال آه آورد
ز صبح شیر زده پیچید تابان | که دارد تر با سینه چاکان
لباسش کرد گل کره گل | نجون غلطیده میشد تعقل
تبار بنلس پستند بازه | که میسادار شعکی بو
ز خجه شیدش بو کپه صد شاخ | که در ریو اشد منزه در شاخ
چو از ترتیب کار ش بار سید | بزیب زیور ش گهواره بسیند
گرفت از مه چو ساعت حسن | زلیخا نام کردش مادر حسن
بشفق داد کیان تا که گوهر | چو شیر ایسار کار طفل بردر
ز شیر آن چراغ دودمان را | بهار حسن عشق جاودان را
که باشد پس ز روز گرمی ستاد | کنندش مهد خورشید ارحسنی بدر

کهر در حقه مهر بسته چندانش | که گردد غنچه پیشش هم گریبانش
صدف گشته نهان گوهر شبی را | فلک محتاج سعادت اختر او را
بغمخوارش ما هم نگشتند | چو مرگان همه لا علم خوار گشتند
زعمرش سال هفتم چو سر رفت | بهفت اقلیم ماه شهرتش رفت
عروس پیشه جهانش جهت او | تماشا بت ز بس صورت او
روان بخش مسیح جان بلالش | بهشت آدم و هم سینه چاکش
بلطفش چهره خورشید خیز زد | گلش در غنچه بر بستر زد
مقیم خانه شهر آشوب جانها | نگین در کان بیش زر نهانها
بابد که وقت آن بت جان گیر | چنان در لعل لبش کرده تسخیر
گزو حرف خوشا باش نشسته | قلم بر صفحه جوهر مشکین سینه
شراب رنگ در مینای رنگین | که در هر دار عشاق کتابت
چو صفحه سپهر گردون نگاشت | بدقت نیز جان الفعال است
قلم را گسترش نقاش مثل | زمهر ماه که صفیر حیدر

زگیسو

ز گیسو رزم اول الف گفتار | گره دارد و سیما چین شمار او
معنبر گیسوانش پیچ بر روی | چو بر آئینه جوهر موی بر موی
چو چوب دار ریشه در سر دوشت اما | به پرچش چوبه هم افتاده دورها
چنان گیسو ز نازک پیکر او | که از زنبیر سیما بار سر او
جبینش آئینه جان مقصود | دو ابرویش دو دم وصل الود
کز حسنش گره حور طلا است | به هر جا کبر افتاده راست
دو چشمش چشمه ناز و کرشمه | ز مژگان ها میان کرده چشمه
خدا در چشمه ها در آویده است | خراب عاشقش بیمار کرده است
نگاهش چون حباب حسن لطف دهر | نگار تریاق از خورده زهر
رخش مانند خنده بر سبیل دلکش | شفق ابر بهار آسا درکش
چه مینا ماهی کوثر کبابش | نصیب سینه وه محجوبش
چو آن کهکشان شاهی صبح | کشیده بس حلقه در سر دو
بدیت حلقه اسم گوش | ز خورشید او گشاید گوش

مبرا ز شنبلیدن الف نامش / که پیچید بوی مشک آهوی رامش

دو یک طراز مصحف چهار سورست / چه گفتم مصحفش سر من البطون است

برخسارش کسی را راه دل تنگ / فتاده خال لیلی آسمان رنگ

کند تا حبه لاله کار آلود / دمید آتش گل غنچه

بدوش جلوه عنبر حجابست / اگر مشک سیاه حال حالت

دهانش تنگ از دو راه تعقل / چو چشم مبتلا بر چهره گل

لب لعلش نازک وشگفته نوروش / نخندیده دو دیده همچو سیم نوروش

از بنفال نحی گردد فشرده تر / که شد آب صبح از لعل ناغر

نمیدانم چه چیز است از ناشر / که خوان گر گر کو چه و نام

زبانی ترجمان قند بر گل / بیگانه راه دیر جوان مثل

ز نکته اوز رشاد اللباب / بنگو نیش سنان شیش ما لبید عنعب

بیکش مضطرب دلهای آگاه / چو جوشش کار دار در پر جاه

چه گردن کشته دو شمع کافور / بلور سینه اش آیینه نور

قلمها

قلم ما نکته‌ای صنعش از او خست / که طومار بیاضش صبح را حجت

دو بازو چون کمانی مهجوانه زور / بنانش از نرم گرده شانه زور

گه خمیازه موزون موج نوری / شبی چون حلقه گرداب بلوری

زهی از ساعد فرش آدمش / بحو شیر ماه آستینش

نگارین دست سنس کف حناش / شده سنبل نصیر گل غذایش

دهد گر صبح نازد بر علایش / بانگشتان شمع رو گلکش تماس

بهر جانب از وصف گرفتار / چو موی سیفار گم ناله زار

شکرخنده لب عناب بسته / بدل زهر غنچه را ما حسن نکسته

ز نرم خشم ماه آن گشته / که داغ از ماه حسن الکمال دمیده

مصفا سینه‌اش آن سیما / بصد رحمت تا چه در مصفا

کنیز سیمو هم گر ز ابر صفر / ز بالکش چهره مرسج الف

دو پستانش دو ماه ر که سبکدست / که طفل دلبری ورزیده اوست

اگر دیدش بشنم بود رشت / صدف بر سینه گوهر مشت

ز تاب سنبلش گیسو مشوش / چو بال قمریان بر سرو سرکش
ز موج سوسن آن گلشن ناز / گهر نسرین کش گلشن انداز
شکم چون صفحهٔ آب روشن صاف / در او نافش چو حباب شگرف
میان نازکش چون موی گیسو / زبانش شانهٔ خم بسته بر مو
ز بازو پیکرش سیمینه پیکر / فروغش کرده هر شمع روشن
ندیم چشمش چون بیمار / نکو گفت چشم چون بر بستر بیمار
نهیبش همچو صبح آب حرکات / ز دوغ شست سینه پیش نماز
فشار روح منشور افتد در / که ادراک کرده عقل عیسی پر
خمیر طینتش نرم و رسیده / سفیدی ناخنش چون صبح دمیده
جنانش چرب نرم تر است / که بند ار کف دریا سرشت است
صبای گل نسرین سرشته / بمرگان رشته نگار کرده
ز وصف کرده سیمین سر گرم / مبادا لغزش انداز گردم
فرو تر رخش خیالم خسته باده است / که کشف الله خوبان عجب است

بگرد ماه رخ سرخ ادب زرد / پس پشتش سخن نامه نظر کرد
کلامش رب خمیر اندیشه را مو / که ادراک این دو رخ در زیر ابرو
بشرح لوح رازش قلم را / بگرد اخم خوزا نو بیند برا
دو چینی کاسه سینه گوهر / شکسته رنگ فغفور و سکندر
رسیده ساق کلیم سینه نور / شکسته بگردن ساعد حور
درخشش عقد گالن مصباح / رگ شعله چون شمع بر پا
ز انگشت ساعد چون آفتاب / بجال آنکه رسید ساقی
بچشم نوشین جان فسون است / گر اهل خون ز ساق عروس است
لطیف اندام نازک و تر / چو پشت دست ادم مقشر
خلیده کرد آن پر گل مل / رسیده بر فرق غرغل گل
بکف شر غنچه گر پیش سپید / چو کلک شاخ چو جمع چو ید
بیاکش خنش رسیده خلخال / بتاب طوق گردن کرده پامال
بکعبینش چو رود زرد بوده / ز مهر بوده هاله اش پا بر بوده

قماشش پرنیان رنگ تر از من | هوای صبح گل سایه فکن
قلمزن جامه الوان طرازش | که هر برگش بگلشن در شکست نازش
ز نقش حسن چنان نقش بسته | ز زرکشش در میانش رنگ بسته
بروی چشم که سیاره حیران | شده چون شمع مرکاکش درخشان
نهاده دست بر گردن ز زر پیچ | جواهر موج در جیب و بسینه
در انگشتش نگین گوهر ناب | چو حبابی نهانی چشمه آب
با عدد گوهر چیده دندان | که گاهی بوسه اش آید بدندان
منور زین شود چون ماه بدر | که بازوبند آن چون زر کشیده
ز پیکر گوشوارش گوهر آگاه | چکیده شبنم از گل مانده در راه
ز مروارید عقد گرد دوشش | فلک از سبحه رو گردان بپوشش
نموده مهر جبین جهان سوز | کواکب زاده با رویش بروز
مرصع نیم تاجی بر سرش بود | که ماه نو کلاه زرکشش بود
طرازش چشم گوهر نگار | نهالی برگ بارش چشمه سار

ز رشک لعل پسته بر کشیده | چو گل کاکل ز سر خود بر دویده
دل شاهان از آن گل حنا بسته | که بر سنبل زیبایش قطره چیده
برابر در سیا کرده حیران | چنان دل را بزنجیر گرفتاران
بزلف خود چو دل بسیار گردش | چه گرد ز زلف حه کناره کرده
کنیزان صف زده از روی مرحمت | چو خود با خانه زاد و یار نشینی
همه گو چکک دل ابرو کشیده | حضورت لباس حسن زاده
یکا بفرش چو کرده حیرانان | دو دیده اش چیده دوان
یکی شمع چو در مجلس نشسته | بیا زود با پری پروانه ستی
بدین خوبی بدین نور بیان | بهر پیکر چون گرش دو جهان
چو پیش روی خود آئینه بادی | عروسی صنع را لعبت نمودی
از تیغ قل کی لعبت بازی کرده | بلعب از روی لیلی چهره بیرون
بیا تیغ تو از جوان نیم قد | دلم را زنده گل غنچه مسیح قد
مرحوم صاف بیدار کوا | جنون ... چو حیح البحا

شبی چون جعد یوسف بوی خوشبو | چو بخت غمخوری خورشید بی‌مهر
نسیمش مغز را هشیار کرده | هوایش عقل را بیدار کرده
فرح مضمون همه انفاس محنت | پیاده اصل بوده پای محنت
نظاهر تیره چون ابر سیاهی | ولی در باطنش خورشید جای
غبارش شهر ظاهر گاه باران | جلای خاطر باطن شناسان
بهر کاخش برو عشق و کرم | چو سر رو نیز نفس عقل بار
نه ما همه خواب چشم بیمار | نه زکس کرده و گشته خود بیدار
دل لاله شرمها کرده پهلو | سپر افکنده کرده جیب زانو
ز بس تنهای خان دلبا میسر | که پیشش لاله صبح میدید در ره
بسی داز کو کن ان لی کشی عشق | چو معشوقان هند افکنده روی
شها کشته زبان کرم رفتار | که حرف عاشقی مستی نکرده
جهان ستاره کرم حسن | گره چشمم خوش خفتن

ثوابت بر فلک طاقی نشسته | پری پرواز بر آرام بسته
بلوغ از پرتو فیض جهان بیت | که بر یک بستر آرم حون رحمت
زلیخا گردش چشم خوابی | گل تعبیر خواب زندگانی
چو مستان بر دو بستر اوفتاده | ز موی بر طرف ریحان نهاده
گرفته در بر بستر خواب | چو ماه آسوده در مهتاب
دلش را چشم سیاه بگشوده | به پیش سر و دل را پرده بنموده
بد آن را که جهان بشنیده | اگر بخت نظر رحمت ببیند
به رونق گر کلابی کرده | درون جمع زن ریشه زرا
دران صحرا که عشق آید پدیدار | پر و بال کبوتر بچه باز
بچشم طاعت ظاهر عیب آرا | دل آنجا چو عشق پاک بوده
نهال طوبیش تعظیم کرده | زمین را سایه‌اش تسلیم کرده
بلند از قامتش نام ترک | تنکل حسن انداکت
جوانه صورت جمع و جاه | نگارینت لطف الاوشاه

مصور صورت او را کشیده — نگاه خویشتن را پس بریده
نهال نو رسی گلزار آغوش — گل خوش رنگ باغ حسن و هوش
تکلم در سخن با آشنائی — تبسم خنده در بیوفائی
ز گیسو گردن آماده سینه — شده در گشت با هر گاه سینه
ز نسرین گل به رخسار کرده غم — به بوی سنبلش عطر برده ماغم
بدان عصمت که بودش هیچ رخت — بچون مردمک او را صواب خت
ز چشمانش دو مژگان خنجر برده — دو ماه بر کنار بستر از برد
رخ خوبان ز رزم رنگ تبا — بهر موئی ز نی نقش گرفتا
لب یاقوت از خم برده او — روان آب حیوان مرده او
بهشت آماده خوش تبسم — خموشی زده او فصاحت تکلم
تعنبر خالهای عارض او — نگه نسبت که باشد موی او
چو کسب از حسن عالم زو — فشانده دست چون آلوده زد
ز قسم غنچه بر لالا — چو سیمین مرغ بر طاق سما

عرق چون در رخ مهوش چکیده — چو ابر گوهر بتندی جامه دیده
کمر چون رشته زرکش تابید — میانش کو چو موی آب تابید
ازان بر رشته نازک اداده — کلاه کت را بدست جوهر داده
بهر آراسته بر جامه او — بطیب خط طرش گرده خوشبو
تجلا لاده آن مشرق آباد — ز خورشید اکبر تطلیح زاد
دم عنبر ز خوش ره بر خورده — ید بیضا بهستیش حا سپرده
مزین کرده آستان تکلم — ز مهر خموشی بر لب حسم
گهر از دم که از رحمت کشیده — نهاده بر سر خرش گوهر نهاده
خوشش آن عاشقی در خواب — که ساغر مست حیرت شب
بشرط آگه هشیار باشد — بهر اسپ مرگ بیدار باشد
زلیخا دیده تا باز ار شمائل — کر سهی چه سینه میرسد ایل
نگاهت حسنش دخال و داد — که سینا بهر آمد بفریاد
ندنجیلش گلها شفیا جید — زنفارش ره چوانا بر

بگیسو بست راه صبح چون گره زد | ز ابرو بر کمان فتنه زه بست
ز خالش دانه مور حبش شد | ز مژگان مرغ جان را صد قفس پر
صنوبروار اندامش چو سایه | همه گلگشت تا ماه الفراید
کشیده گردنش چون شمع گردان | ز بر بوده ختن بر گریه گردن
ز تیرهای آن تیر مژگان داغ | شد از یار بر پیکر عرق داغ
چو کرد اظهار قامت صبح | گلاب از بر روی شبنم صبح
شود از تاب بیداد مژگان | گه با دا شعله چون آب ریزان
ز چهره سینه چون آب آتش | وانالان سر زلف مشوش
گلی خواهید حسن پیدا ز داغ | چو داغ ... بجان افتاده داغ
همه حیرت که این آیینه نور | که بیدار چشم کرد از دیده مستور
زد امان کدم اسکندر آمد | که از ظلمات در دو صد سر آمد
زخشم را باز خواهم در میانه | ز رخ ... باز خواهم چه بهانه
چنان شیدا ... | که از بید آشنن بخبر بود

گلشن



گلش را ندر یک ار بوده است | گرفت آیینه شب لعل در دست
نگارش را که آیین آهوی | کرا عصمت بسینه در کمینه
ولی چون تا زد راه عشق رفت | بود از انفعال در گل شکفت
بخود از رعنایی غنچه هر رفت | به آیینی عجیب از ره برفت
جمالش باغ چون گل شکفت | نگاه اندازی چون خورشید گشت
دلش دهقان کشت کردگار | لب لعلش چو جام خنده بار
فمی منده پسته پیش بستند | بخون غنچه ها خنده شکستند
بروی ز آینه موج تبسم | که در شیر شد تنگ کرده گم
کمینه لولو چند که مرور | که یعنی هشت شیر شکر شور
بار آتشین چون نقش بهانه | بجای زلف بر رو رنج شانه
اگر مست پر خمار گه | گره بیضا برد یار نگه
لباس شرم پوشیده بروش | ز دید حجب بر دیده دوش
بچشم ز مهر ... سرمه تاب | نمک بر آتش رویش شعله آب

بدین صورت فغانی دید ناچار / که بی پیند تا چه رو بر شکیبد کار
بیا ساقی بده جام شرابم / چو چشم خوب گردان مست خوابم
که دارد چشم بیدار عیاری / مکن در خواب بی شرمی و زاری

فغان آمد ز عاشق لاله داری / چه پیدا آمد که تو بر باز داری
توان لاله محبت را نهان داشت / نهان کی عشق در مهر توان داشت
نیاید بر لب این سودا بهنگ / بدامن کی برآید آتش از سنگ
گر آتش زیر کوه آید تو مستست / که آب آتش فرو در کار بست
همین لاله است که عشاق جان / ولی گشته و بیکره بیرون
همین لاله است کر گوه گران تاب / گهی چو جوهر آتش گاه چون آب
همین لاله است کش بهر او زند دل / بره بشکسته موش خشک کهنه حاصل
همین لاله است کز هر جا رود بیک / تراوش میکند هر جا برنگی
گهی بو کرده و از گل کیک / گهی آواز از بلبل برآمد

اگر عشق

اگر عشق نامد اضطرابست / وگر با آفتاب چشمی نایست
بهر دل کان ستمکیش یقین و طن کرد / بآن دل از طلب ریو انجمن کرد
زلیخا نو نیاز سبقه راه / نمک ظرف شراب لب داری
خیال صورت خوابش چو جان داشت / که از بخت خویش مرغ عهد ناچاشت
برو در آرزم شب بود آنجا / که میبخی از نگاه شرم حاکی
ز بس شرم مویش شفته کاران / ز آب دیده در وی شیر رود باران
سر ادانش چوش گر به پیاب / نمود چون چشم عکس مهتاب
دماغش کوره آتش مو / زخش بیمار و رنگش مزرد
دم مرغ مسلسل از گریه جیحیم / گشته بیدار در چشم
زبان گوی اگر او بالا احوال / دلش بر لب و دیده محو خیال
زگیسویش شانه یک / چو در شعر بسته فکر باریک
زیر چشمش تحیت / چو صاحب نقطه را ادراک بیت
لبانش بسکر صاحب حسن / که آتش داشت

اگر چه سر آتش تیز و غمناک ‌‌ ‌ نمودی ظاهرش حسن دوام در خاک
زمینش داغ دل نادان ‌ ‌ ‌ چو عکس روی خضر از آب حیوان
ضعیفی ساکن و دل دامن کشیر ‌ ‌ ‌ ز او دوری زجا رو دار بکشیر
دلش در آشیان پرورده مسکین ‌ ‌ ‌ زبانش نالهٔ آواز سیر گردد
بکمپیش که اگر لطف عجب بود ‌ ‌ ‌ و گر با دام دم قهر جلب بود
کنیزان اعجب ختم شد ‌ ‌ ‌ انیسان از رخت کام شد
قدم در خدمتش تا خانه زادان ‌ ‌ ‌ بکاکلش رو روشن بود جهان
یکی ملیک نسیم شاه فردوس ‌ ‌ ‌ که آتش زو بحسن آباد مانوس
یکی چون ... نشاط میده ‌ ‌ ‌ ب طرز ایر با افلاک محمد
یکی دامنش لبو شیده دو عشق ‌ ‌ ‌ یکی خشک از تحیر چون دم عشق
یکی زرد و از کل بویش خوکاه ‌ ‌ ‌ یکی از کاستش از دیده آه
یکی از غفلت خوشنود مسکین ‌ ‌ ‌ ز حیرت دیگری فریاد مسکین
یکی جان داده حرش خریدار ‌ ‌ ‌ یکی دم بر نوامی جوال...

یکی درویش نعره زنان حسرت ‌ ‌ ‌ شده چاره دار و بار حسرت
یکی لاله منحنجم بود امید ‌ ‌ ‌ که منتظر طالع آستر و خورشید
یکی دیده حور انفس راه مشکوک ‌ ‌ ‌ از این رو شانه ریحان دم حلاوت
یکی چون قمر عدو غلطیده بیش ‌ ‌ ‌ که زنها که بعجز غیب داس کو
یکی چون یوسف و جاهل اطفال دهشت ‌ ‌ ‌ که از آنجا نه هم راهی حق هست
بهر چشم بجنبند انگور مژه ‌ ‌ ‌ که از آنکه مدار برطالت قدم کیره
از انتقال که عشق کاو در ست این ‌ ‌ ‌ عود اذوقی بلا دو دیکر پست این
توانند جان کسی از عشق برد ‌ ‌ ‌ که شیر لیک با او پست مردن
از این اندیشه ما طرفه سینه ‌ ‌ ‌ طلب خیر پسند شکسته
سخن نه خبر بر شن ذابل ‌ ‌ ‌ بیک جا جمع چه یکه سنبل
از آن موی روان قدش سرو و مجنون ‌ ‌ ‌ که ... سید چون موج از ه خون
نظر در دایه کرده تعبیری ‌ ‌ ‌ که اندر هر دو دیده مستور خورشید
کارش سر او در چه شنید چون صبح ‌ ‌ ‌ بدم سر برد در چه چیدن صبح

اگر بنده ام این نوع جوان را
تو همسر بر [illegible] را

اگر ما این بریم از زر خریم
تو هم [illegible] زر بر در [illegible]

با کاهی کند گر التفاتی
تو کی [illegible] دم از لطف [illegible]

از و مهر و [illegible] لطف [illegible]
دلیل این تخم خورشید [illegible]

دو [illegible] چو شیر [illegible]
[illegible] نیت [illegible]

ز بوی او [illegible]
که باد [illegible] زلف [illegible]

برو [illegible] بان انجم
[illegible] تو [illegible] جام

شده منظور [illegible] لطف [illegible]
و گرنه [illegible] که [illegible]

ز [illegible] در [illegible] دارد [illegible]
و گرنه بوته خاریست [illegible]

برو [illegible] چشم [illegible] ندارد
متاع [illegible] ندارد

[illegible] چه [illegible]
[illegible] خان [illegible]

تو اشتر [illegible] طفلی [illegible]
جمال [illegible] جاوید [illegible]

تو اشتر [illegible] بنده [illegible]
تو اشتر [illegible] بیت [illegible]

تو رنگ غبار زرد و خیری
که از دامن تجرد کی بریزی

تو اشتر را [illegible] برده
تو بر او ما بخدمت [illegible] کرده

تو رو در پرش [illegible] سینه داری
چو [illegible] خاکش [illegible]

عجب [illegible] مریم [illegible] جنبش
چو [illegible] روی بر [illegible]

به استغفار [illegible] سر [illegible]
زوال [illegible] بر [illegible]

چنانش [illegible] چه [illegible]
که [illegible] رفت [illegible]

دعایش [illegible] کف [illegible]
پیام را آبرو [illegible] خاک [illegible]

[illegible] دل
ز رخ [illegible] تو [illegible] زر گل

[illegible] جنت [illegible]
دلت [illegible] مجازی [illegible]

تویی امروز معشوق زمانه
رخت [illegible] عاشقانه

ز خوبانت هوا [illegible]
که سروت [illegible] صنوبر

[illegible] هم [illegible]
فرود آر [illegible]

سلیمان [illegible]
پر [illegible] طاوس [illegible]

بجنبد زاده کام نفت کشور | بود الا که بستم تنگ منظر
بهر کس کو نشد ابرو نما نه | کشند در آستانت جبهه سا به
کلاه خسرو از دولت سر آید آخر | غمت لا غم کی در پا افتد آخر
زمین بوسان پیکن رازروی لیت را | که رضم میبازم آه تا گل آلا
زلیخا زین جواب اد عشق | تماشا نیست یوسف جاه عشق
کشید آهی گرفت از جگر الخ | عود جسم راکش اطلاز
اگر هست بگویم غم خود را | نمیدانم که تا محرم خود را
ببر در گرده دو نام از قفا | که خوان کرد اظهار شنا ملا
دلم را صحبت ما نمادم | که دلبر گیست از دل آرام
زکار مسیر سر بیرون نیاید | ازین عنقا پریشان نیابد
بامو در شب در مجازار فترسی | بپرتو شعبه در خمیری
زشمع با نمود در کدام | بجستت با عشق نام
که از گلبن سمت سیه جیب | که برخ عکس آن آینه

برهم بود خسته اما نبود سر | گر از شنیده گیسی نام ظهور
تو گر خواهی که حالم را بدانی | بگویم گر مجال خویش دانی
بپرسیدم ما زار ازو جوابت | بگوش دایه خواند آن جواب
چنان شد دایه از شنیدن | که شوانست از حیرت رمیدن
و لیکن خوی دلگیر از محبت | چو عشق از نصیحت ها بر دانست
بهلاح دماغش و عشق شد | گشتند از مغز بادام شکر قند
بپرسید آن ز روی لطف | گلابش بار حسرت بر و غم قاذ
بتعمیر شکستن جان کهنه است | بعکس آنکه بکشد ز کینه حکمت
ولی از سودای زخم نیک بود | بیچاره بی نیستی کم کلک افزود
بجان حق دیده جنس الکن | بروی بند حق حیکال میزد
با فسون بعض میکند کار | که دوا دور کنان از موسم خام
اثر از عشق تقدیر ندارد | چو خورشید هیچ جوان سا ندارد
نصیحت عاشقان بشکند | نفس بر شیشه خالی زنیکد

نی کوثر نه انگوری چه پرورد | نفس تغییر کرد و سیب بی تاب
چو خاکش دیده صبح گردد | نصیحت کرد او با شرد دید
نهانش داد مغرب گرد ظلمت | پسر را پیر قصه ان ما چنان
پدر را زو جمال آن نظر تیز زد | عنان برراه مهر فیکند
بر آن علوم صحرا خضر آثار | که مهر را مهر دیگر بد الله کار
بعشق اندر شبها بلا از نهان شد | که سیبک الله صبر الجمیل بهانه شد
غود پادشاهی را دعا کعبت | که شوان آتش کج هر سو بغیت
تحمل کرد تا بینند رضا | بفرمان خدا الحکم قضا حیت
پا یاغ مر حو سک شکوفه | بعقوب خادم کن تلطف
که گردد مهر پیدا پیر در دم | بجوش آمد که ای حسوم

زلیخا نیم مست باده شور | چو صبح از شب ترک ان جایب
دل شاد عقد بود در کشیده | شنا و در در محیط آب آتش

بظاهر

بظاهر جسم دارد سن نارس | بباطن عشق تعلیم نیازش
ز کیچاب چستیش گرفته | ز گیسو مجنون ستیش گرفته
طلسم کرد از بیرون عقل ستیز | با یار جنون هم ستیز
چو غنچه خود میده نهفت بوی | نسیم عاشقی سر شکفت بوی
حجابش بوس رو آنتیمه بیده | ز غنچه نوش مست پیچیده
گل چو شبو ز سرش خم داده | پس بوی عصمت حجله ی سیکه
بکنیش پیکاد عوتش آتش | ملامت گر دیده حسن آرزو
بدین احوال جسم طی کرد ماه | شب دیگر صبح شب روز و صباح
لب دلارا با فغان شیدا کرد | بمحراب فلک روی دعا کرد
که ای عشق تو نو بهار حسن محبوب | ز لطفت دیده طالب روی مطلوب
تو که خواهی ز آتش یار بیچه | ز هجر خسم خیره گفت کلاه
ز هجر خم خانه بهجران بسوزد | بطمع وصل دو چشم برافروز
ز تیر جمر پر سرو دلدار کرده | فراق آینه دیدار کرده

بفرمان تو صبحی گریز گل | که تو سیدی رسید از چشم بلبل
بقدیر تو شمع مجلس افروخت | که بال فرقت اندر ره بسوخت
تو با خورشید کردی نسبتش خاص | که بر طبع هوس دستی رقاص
فرستادم ازین مهجور پیوند | بوصلم یک سخن محمود بسند
بپیدا از نسیم لاابالی | که نیم روز از خورشید بالی
موفق ساز باری بخت ما هم | که باری دیگرش در خواب بینم
بآب بس هجا میکرد این مناجات | که خوابش برد با کلک اجابت
دران گلزار هجران نازنین لاله | بگلشن آسمان شمع زمین لاله
که مرا آمد چو شاخ صبح پوشم | ز هر جا کاب شبنم بار پوشید
باستقبالش از سر کرد | ز هجران چشم او گام نظر کرد
ز افشانده مژگان خون ترشم | جدار حسنت بعنبر تر شرشم
زبان را بتبسم شکر داد | زلب بر عرض حال عاشق بکشاد
که ای از جان تم حاکیت با | که جوانی زنده کی بخت بخواب

بمژگان ها که از چشم اید | بجاروب کنان می بستادوم
زرشکم کوه بیستون اشک سیلاب | نگاهم خانه دریا گشوده آب
ز فریادم گران چرخ را گوش | سپهر صبح دامنه در گوش
نبودم گر سزاوار حضورت | بگاه ظلمتم نیست فروغ نورت
کرم شاید نه دیدن ندیدی | چو خاک پایت از رخ کبودی
دلم بر جهد و گرد شرر زمن | ندید از برق آتش از جو من
کلام لیک که گفتش حسرت | بهارت گیست گلزار گد است
چه بینی کز نفس تو مروت | گلزار الکام ارزد بحسرت
بیو خویشتن را هم تماشا | که دانم در کجا روز نگاهم
جوابت گفت کار رشته ایل | بعشق دل و رحی جان مایل
رنجانم نو کرده دار بلا | کلاوه هسم به بت دو خرد خیال
گلو گر خواهشم بستگی ادرار | گلو هسم خار خار بهر دو دل
نیازه ماریا شد رشته موم | چه بوده رشته حال معلوم

نوا در حسن و عشق آرمیدن — بهار لذت بر شو اند بریدن

مدام از آذر و خنجر نگاه — که خاک پستر و هوا آئینه را نقد

تو در رو کز چشم شکیبا ام — منت که بهر چمن و اسلام

تو مسلم کام خواهی یافت آخر — زمان را لام خواهی یافت آخر

که گر بهر نواد بند و بیت — نظام کار هر بند و بیت

بشرط آنکه داری عصمت — که عصمت شرط باشد در محبت

زهجرانم تو بس رو در که — از عشق که هر من زنگ کار

طلسم خوبیت هم [illegible] — بنام من این حکمت سلسلت

زغیرم خویشتن را در میدار — که فتح در صبح هنر عجز کار

خیالت زنگ موزه بهر دگر — که دارد و دل بایر معنی اگر

مدام سخن خود سر فدا را — صبوری پیشه کن شکر خدا را

زانجا رسم سخن افزود خوش — جنون بی دل خوانند توشش

چو در دل یک سخن [illegible] — که چشم اردو رفت خوش

سپارا بیلی هنسو چو دست — از محشر سینه بر شور دست

شرار آتش در دیار کای — غبار آماده صرصر سواری

کرنیم خاک زدحون چمم — زدگان بخت در هر شعر

زهر کو بو سر بام انجم دگام — که نجم لا تحلو [illegible] انجام

[illegible] براه دوش [illegible] — که بشد خانه مجنون [illegible]

برویش کر نتیجه پیمان — [illegible] حاجب [illegible]

دگر منعم نگار عشق — شد [illegible] با خان عشق

گیر نشر خود کر یک صدا — چو گل [illegible] رقص [illegible]

پریشان [illegible] — [illegible]

پیدر که چون چاه گاه — چنان [illegible] آه

بیان شد تا [illegible] فرس — کند [illegible] شمع بوس

دگر زر سینه [illegible] — که سینه [illegible]

بنزدیکان [illegible] کرده ام — رو [illegible]

برو در کرد در زنجیر ما را — فکند آن طره در گردن رسن را
ز نقش خشم زنجیرم نشانست — نمیدانم محبت چون نهان شد
که بر پشتش سلاسل گشت [illegible] — نگار [illegible] گلبن سایه اوست
مرا غم از شعله مجنون گرفتند — [illegible]
شدم خوش تا که دیدم یار چهره — روان [illegible] هر صف مور
چه [illegible] تعظیم — بدم [illegible] آن ماه سیم
شد اندر [illegible] کلید — [illegible] شاخ [illegible]
زلیخا [illegible] چون [illegible] روان — ز غم [illegible] چو زلف [illegible]
غلط کردم [illegible] عشق دوست — دلم [illegible] زور [illegible]
نمیدانست راه خانه یار — گران [illegible] رقیبان
وگرنه زنجیر بر خاک ره [illegible] — [illegible] کرده زنجیر
ز آه و اشک آن [illegible] بود — [illegible] میکرد [illegible]
اگر خفت [illegible] — نکو [illegible] گفت [illegible] گفت

کز اینسو نوازش کرد [illegible] — [illegible] ان [illegible]
که [illegible] مبادا — معاجان کنند [illegible]
[illegible] که [illegible] — [illegible] بر آتش [illegible]
[illegible] جمع [illegible] — [illegible] فروز [illegible] کرده
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] زده [illegible] — صف [illegible]
بگو دل [illegible] — بگو [illegible] که [illegible]
[illegible] — [illegible]
با [illegible] شد [illegible] — [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] خواند [illegible] — [illegible] صحبت
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

روان شد سوی آن چشمه پیروز — چو دیدش سطح صافی دید خورشید

گشود حسن ماه پاره زیبایی — نه بند و کمر زنجیر عدالت

زلیخا چون قضیه آگاه گردید — چو فغان حسن آلوده که دید

بجام تن الماس برهنه — تن جام بلور جان برهنه

بر اندام چو نسرین وی نشستی — عرق بر سینه ریز مهتاب گویم

با عکسش چو سیمین در آب بسته — پرند شب بر او مهتاب گشته

چو گل آب گرفته تن را — دهان هم چو هوا خورده

نمود طاووس تا زر و قدم — رنجیر بیسر فوان نور

معطر گشت از عطر هم دام — بجای بخت در نعمت دوام

بهر کو کیزان وفادار — چو زلف آن ماه در حد بجرد

گره بگشود از نقش ساز — که عمر رفته باز آید دوباره

بگیسو نشست کف صابون آن تخت — چو گل فرو مشک شده بخت

سفید از رخ رخساره جسته — رسیده سرگشت سبک در گرد

زمانی شد چو ماه و گوهر — زرکان گشت آن ماه پیکر

ندیدم خود فروخته جام — کز عکس رویش آب آسمان شد دوام

مگر بس کرده ام عیش و دم — کز آن آیینه صیقل زد غم

بلالا بود در مهر جان آب — بر آن مدیر دست گریه آب

تنش عیب ناپیدا نمود — فکنده بر سر چرخ شهاب

چو کانون خاکستر جانب گرم شد — دو چشم تجلی پر شد

کنیزان گریستند در مهربانی — نباشد آب روز و ماه و گاه

لبالب کرده کاسه شیشه — دل از مهر زلیخا دامن

تنش را پرورش ساخت خوش — کز آن آبی دهاد خوش

چو تابان زیب زین آلات — تنعم خرم آهار سوت

روان سرو چو آب زندگانی — نبود کلاه و کلاه

نقص رخ دامن باز گرد — دو چهار از عیش آسمان منظر

سوی آب تخت زر گوهر — فلک ساد آن آتش جوهر شد

عود چون لا ابالی طلب راه | طرب را داد تا بی غم الا عرضه

اوتاب که حاکم کو بسته | ز بستار از نجد حکی که بسته

بهار هر جنس بتخانه خیست | که جنت را عرق کوثر جبین است

گرفت الفت با خوبان همزاد | که همزادان شدند یکدیگر شاد

چو میسر شد ورد همه را | چو شمع مجلس انجمن را

دل ما هر جا که بیند انجمن ساز | دل ... خوبان ... ناز

ز خوبان چو شد مصر کام ... | ز ابنا عزیز بود او داد

اگر صد نغمه ... رود بس | نمی ... ادای ... گاه بوس

چاشنی مطرب گوش کشیدم نوا | نوای پرده ... دلکش

که چشم ... نغمه قانون | زمین که خواهد ... حیران

زمستان چون بگوش ... روم | ز ... چه ... سیم

کبوتر ... حاصل ... | قیامت از ... بحر

زلیخا فارغ از قید جنون شد | به تدبیر خرد عقلش رهنمون شد

در ایوان جمالش حسن جا داد | به لطف اول لب دلبر ...

چنان شد کز قدم تا فرق سر شد | گهر ... از ... فزون شد

سر هر تاجداری کامور شد | بگوش آن ... افسانه اش

ز هر شهری معظم شهریاری | رسولی چون ... ساز کاری

بسوی آستانش رو نهادند | سلام عرض مطلب ساختند

به نزدیکان مطلب عرضه کردند | به ... صد ... نکات

چو میدید کوش آن زلف پرچین | که ... ز زلف چین

بجز ناز رضای او نسیدم | ... قبولش ... بیرد

قضا از ... از ... عزیزت | عزیز آن ... امانت

یکی شب ... بود ... مشتاق | که ... چون شمع مشرق

گوشش ... سازم ... | قضا ... مصر ... کوس

درین اثنا که غوغای زلیخا | چو ... مصر ... آشوب دنیا

[illegible]

بیا ای سخن چون سخن پرور آمد / بجوش ای فشاننده در بار آمد
بجو کس خزانی که تو باید / کز افشای در آن سپندی
دبیری نیارد که از طلب / ز شرش نظم ادب
فهم مندی که ربود [illegible] / محمد ملک [illegible] بخت
بجو در که [illegible] داستان / [illegible] رازها
[illegible] که در دل [illegible] / کز پا [illegible] آمد
منقش نامه [illegible] دوام / گر سپس [illegible] جام
ز شاه [illegible] / سفارش [illegible]
گزید [illegible] زر دبیران سوا / چو جبریل [illegible] صاحب
[illegible] کلام [illegible] در کلم / چو [illegible] کوش [illegible]
حکیم شاعر [illegible] / مطیع [illegible]
بزرگ رهبر [illegible] / زنجیر [illegible] عمل داد [illegible]
گشایش [illegible] قدم [illegible] / بهکار [illegible] ساخت

چه دانی برادر تو در وصلت / چو عالم را بکار کردی بحکمت
زمین تا که باب این سخن بود / با علم همچنین تهی تر بود
چو دم شمر نامه که ای نامه دار / [illegible] نقش آن گرد کار
که تیغ جهان [illegible] فرمان / ظفر یابد اگر [illegible]
سپهر [illegible] همت [illegible] همیشه / به [illegible] جهان [illegible] شمشیر
بهمت [illegible] شاهان [illegible] / [illegible] دیگر
گرفت [illegible] خسروان / [illegible] چون [illegible]
روان [illegible] اقبال [illegible] / که گوهر [illegible] روان [illegible]
[illegible] / [illegible]
پس [illegible] که [illegible] / [illegible]
فلک [illegible] / [illegible] آفتاب [illegible]
ملک [illegible] / با [illegible] کردها
[illegible] آمده / [illegible] تشنه رود [illegible] دریا

ز مهمانی که در بستان کرم ... با خندانش اشارتها که درهم

شنیدم من که ده نوروش شد ... سمندش مرغ آتش بال گردید

به یک مهمیز [illegible] الله الله ... فسرد و آمد حود دولت [illegible]

قمر استاده در عالم مشتبر ... چو تا که تا شده مهتاب بر

بس که در پیش حجره‌ها ... دو دل آمد حود دل [illegible]

سپهر [illegible] عالم کرد ... هفتش [illegible] اول

بعد از آن که مشتری [illegible] ... مهش چون ختم [illegible] شد

بزرگان هر طرف [illegible] صف ... مرصع توسن چون اوراق مصحف

بهر سو جلوه اشراف اعیان ... جواهر بر سپهر قدر تابان

بر استاده همه آن [illegible] ... سپهر [illegible] باغ شد

غلامان لباس [illegible] ... مبارک رو جوان [illegible]

شعوری [illegible] اسکندر [illegible] ... خلق در سینه خود دار [illegible]

بدا سجده [illegible] ... که تحسین رسوم [illegible]

کشید

کشیده به تحفه‌ها [illegible] ... [illegible] گنجینه داد عقل حیران

جو داد آب [illegible] ... بدخشان [illegible]

چه گویم از وجود مشک عنبر ... که هر [illegible]

ز هر سو با عراق تا شام ... زیاد کرده وسعت میدان [illegible]

نفایس آنچه در اقلیم گنجد ... طرائف هر قدر در نام گنجد

چو فرخ [illegible] چون علام ... بیار بخت شه آمد گلاب

بدستش نامه داد از روی اعظم ... [illegible] بهار رسید غنچه ناز

ز بعد دلنوازی شاه کشور ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

که بعد از جشن [illegible] ... که [illegible]

خداوند [illegible] فرزند ... [illegible]

[illegible] اطلاق [illegible] عالم ... [illegible]

بعونی میسد و تقصیر جهت است | عزیز مصر بعنی جاکی ثابت
کریمی کو همه مهر تابست از ارزانی | کرمش فرشتاهان را پناهست
ویادارم بعصر لطف امید | کز الا عم ید بیضا بخورشید
بزرد التماس رو نهاده | کره برگوشه ابرو نهاده
همه در عالم امید داری | بقرب حضرت والا عبادی
چو خادم کعوکل جبینم رخ اخمی | که حضرت الا لعرعه کند بستم عار
بجانی بردم عقم گرچه لاله | بماهی التماس لم در جواب
چه خواهد شد چون بخشنده ام | باقبال تو کرده که خدایم
سوال آن زر و علم آسمانیست | اجابت نعم بار بیو دست
چو میمون گمانیست معلوم | بلاد و لکی لم در روم
ملک را حکم همه دادار سرشت | که زنی دور و رب سا عو ساخت
ز تشبیه عشق زلیخا | دو گوهر در کام هنا
سوال ماه لاجام عطا داد | جواب نامه تسلیم رضا داد

رسول الفت چو شد آگاه | دل او شد چو غنچه بر سر راه
زمین شکر بوسید و برگشت | چو آمد نامه آور نام در گشت
بیا بطرب تو بمهر چمن کن | بهر قدم برز لولی بخود کن
که لا عشق ما بر کت چون یار | رخی چون نغمه بلبل بگلزار

فرستادن ملک طیموس پسر را بمصر و دادن

ز نقش مهر و مهر چو صم گرد | شهنشه صید طاوس حرم کرد
زلیخا را بخلوت ره نگفته | طلب فرمود گفت آن گل شکفته
چو بشنید این بشارت از هوش | ولادر دل آن سرش نبود در جوش
چهار آیینه بود آن عشق بست | ادب دیو آنه بصحرای عشق است
ز عاشق بیسر و سامانه | جهان عشق بشارت ز حسن ماند
چو شاخ بید لرزید و در سر | جواب شاه گفت آن بد در سر
کرم مقطوع عجب بادم | بدست بست جوال احسانم
چو شبنم کز گلزار رفشانده | ولی گر برده حجاب بوده

دلا گو بود دل غم پرستیم ... ور شیرین شبی در شهر رومیم
شد از معنی اعمی گشت آگاه ... رجا بر خواست با صد ...
رسید انگشت کاش روش ... در آب اهتمام افکند زورق
سر کس برکه رهش بالکام ... صبا شد با حرکت گلزار الام
تحیت کرد انتخاب لعل گوهر ... جواهر نامه کرد افلاک در قیمت
ز بهر خسرو جو در سر کاهت ... رهی نو عرکرد و الامیت
قماش روی کار اهر ولایت ... زیاد ارزند و بود فهم فراست
پی تسلا فزون از موی چادر تان ... سفر بهر چون خادمان
چو صورت جوابه کان اکربست ... معیم حجه درگاه غزت
قدیمی محرمان ... ... قدم فرسا لحد مهای نزدیک
بیشا هی جای رسا ... ... به رزم افتاده در میدان ...
سپاهی با قیامت ... ن ... بخشم بیشا ... حلاان

چو شمع از چشم ... شکسته ... چو تیر از شست شان بیرون جسته
زلیخا رس لطف ها در اسلوب ... کو طالب اسپ جزامت بی مطلوب
چه حاصل از دو روز مال وهم جاهم ... که از ... میماند اکسم
عروس حسن ناز نور نب زد ... به دامان ... کی زند دو
گلاب ... جواب بسر دوست ... بروی ... آورده چون ...
گلاب ... اشکم در کتاب ... عنا نم آه و ... ستاب
گلاب ... مینار ... سنگبار ... جبین ... کف براه سجده مار
گلاب ... چون مسیح برد وخت ... همان شعر ... درخوام حکر دوخت
تحیت ها باز آنش ... ... لبالب شوق دل صد ... است
زلیخا دادست نامه ای ... ... درآمد شاه جند جم تم
که طالع الا ما سعادت ... ... دلیل کعبه طاعت نظر ...
بسمت الله ... سفر شو ... ز شوق اکتم با ... شو
بنعل ... ... و طواف کعبه غرت ...

زلیخا چون خبر شد مضطر حال
که عزم مشتر آمد ز هر حال

کنیزانی که می‌رفتند همراه
زیاده از شاخ و برگ دولت شاه

همه چون شمع در فانوس هر جا
بکف از حسن کالا باد در سر

روان گشتند تا جایی رسیدند
که جوش محمل و خرگاه دیدند

یکی زان قهرمان راه بود
که عمر هر قطار [illegible] بود

نظیر کوه اما جنبش آهنگ
شبیه آسمان اما شفق رنگ

طراز آب بر گیتی اگر بود
که گویم ساربانش غمام بود

چو سیلاب بلا که آهن رفتار
چو شمع صورت [illegible] دم آر

شده هر سو جلوه‌گر از کهسارش
کشیده برق در زیر مهارش

چو گردون گشته بر کاهل خرامی
زدی در پیش ره افتاده زانو

بهر راهی ملاحظه چون ملک تن
فتاده راه کردی [illegible]

نموده طی بیک جنبش همی گام
گذشتی چون الف در یک یک گام

نگار جلوه شیرین [illegible]
حدی را شعر آن [illegible] گردون

فراش هودج عماری شکوهی
چو در [illegible] کوهی

شده از عاج و از صندل [illegible]
ولیکن گوهر و نجارش زرگر

چنان در زینت و زیور تمام بود
که صد بارش ز خسروان بود

نگارش محمل شیرین نگار انگیز
بطرح [illegible] آسمان گیر

از آن عقل [illegible] حصاری
پر از نقش و [illegible] رنگاری

بر شب غنچه گر شبنم [illegible]
هوای موی زر [illegible]

زلیخا چون غلام خسته دم
بروانش جمله با جوشن ادم

در آن محمل نشانست چو شاه
[illegible] برج شرف ماه

کنیزان چون حرم را همنشینان
بکار خدمت اصحاب امینان

بهر یک محملی در جود بودند
[illegible] گشوده

پس آنگه ناقه شوق زلیخا
چو کوه [illegible] خلوت گاه

[illegible] کوکب [illegible]
ز چون عنبر [illegible]

[illegible] حلقه نور
[illegible] حلقه [illegible]

بجولان میانش کوه هر صف چو رویین ستونش ظاهر رقص
روان گشته چون چشم گرم بیداری همیشه قیامت کرد و باری
بپایان کشیدان ربود و کوب رخ خود به زر لعل سمهر محبوب
یکی چرخ سیاه شام فرقت یکی موج هوای سینه و ملت
زبیم چه تبر چون زال بپوید ابر ریسمانت باران
دگر رخ خواست از چه کرد زردی شده روی زمین را درد زردی
خدا انوه میسگرد و سپید کمان خسته دارید و هستند
خبر داد این نکته ازل که خواهد خدمت سرو مردان
کش این عقد بال کبر نشاخ نخوت اوج تفاخر
همه عهد ارمند عجب درج خود خیمه سیماربند اجر
سحر کوه نگار شد دامان که رخت خوایت بلقیس سلیمان
بهر جا گشوده دست بار زمین خیمه سیمین آسمان
چو گشتند ناظر راه عیب شده ساماں خیم کوکب

شتابان دلبر گرم و دوان رسیده ابر شنوانان کوه
زلیخا در عماری داشت چو کرد اید در غم عشق جای
زبان ... آهنگ میداد گل ... گفت سکو ... میداد
که ان رگ نغمان ... برنو که ... رشاح ... فکند
بدو آتش در آب ... رخ ... خون ...
ز ابرو چون کام ... حجت رخ کان ... شرم ... حجت
بحکم ... عادت ... جام بدید ... داد اضطرابم
ز حال ... مدهوم ... کرسی ... بوم ... فکان
بگفتار حسن ... آورد بخت بر قبار ... ساماں کرد ... بخت
به رویکه گرد و شر ... عم ... برم ... عم
شنید ... دوز ... خوشیته نغم ... عالم ... سینه
بیرم ... لدذ ... هسته کشاید ... لعل ... سینه
چو ... حس ... خرم ... جوشن

در فیض گشتی طالعم بخت — خیال فرحت است با محبت
کلاهم که در کف حباب شیر — که شد همخوابه هم دل التیام
بیاری کرد چو آب آخر بسیم — ز شاخ و برگ امیدش دمادم
زمانه صلح آمد حسب آمال — گلی چون حسن باشم چو محراب
زبان شکر گوی لاله مادرم کیسم — دمید غنچه اشکم جهان به بسم
درین موسم گوش ما لبد سرخ روی — بهر غنچه چو دل سر داد جوی
که عاشق لاله گون شاهد پرست — تو ای گل الله تر ما احد بست
دل چون من نه در جان جلوه دوست — بر غنچه بهمت به پیوست
شب عاشق مهتاب آرزو مست — [illegible] شبنم باره رو هست
اگر آه بعد ز نفس [illegible] — دکان دار بیت در شهر سر [illegible]
و گر [illegible] عاشق [illegible] حال — گه کالایت ورز عالم جان
کمان داری [illegible] شد ره [illegible] رکیست — که ما در اندر جهت در انگیخت
هنوز قطره در سیلاب ساکن است — هنوزت اول بود شرط ادبیت

خور ز مهر چشم او ده فعاس — بدولت خانه خود در نهار
چو کامی چند مهر گردان برد — بکابین سلیمان [illegible]
پر از غونت و مجلس حریف شد — بهشت جلوه دار [illegible] شد
طلا آب بگل خورده آمد — که در فوق سپهر کاخ کاخ
ز بر جاب گیلان دو ده [illegible] — زیاده که مار با زلف کوش
سر چنته لاله نهد در داد [illegible] — خوما [illegible] در [illegible]
گلو میدان آن قال کرد — غبار خاطر نتیجه جو
تقصیر جام الالام آخر شد — ز فکر راه چون منزل
غلط بطخ آن شمار سیر [illegible] — کشود امانفال [illegible] دل
قفس چشم [illegible] — چو [illegible]
ز نظر [illegible] — [illegible]
درود که خاص بقوی [illegible] — [illegible]
ز پیرایش فغان ظاهر [illegible] — چو شمع باده [illegible]

عزیز

نشیمن‌ها چو پر سنبل فشانده / عماریش کریمان گل فشانده
زنجیرش هر کجا بگسسته نگین / شده ترکان چو موج داده نگین
ز ریکاری حوالی نمایان گردی / شده از صنع حکمت سوم رنگی
بطرح نقش هر دیوار نشسته / که نقاش چین از و نقش بسته
ز نقش خامه بهزاد رسوا / چو در شعر کار رحل جای
هوا ان کرده جای آمد جولان / هوا چون غنچه بشکر رسان
پر از صد دار سیر آتش گنبد / شده از آتشش با خیمه سایه
بگو هر کسی تیار از مرتبن / که تا شید زلیخا آنچه نشیمن
زلیخا آمد تماشا چو بکشت / رهی رو برش آمد
زکلکشت عمارتهای جای / گسترده مرقع چون جرح حای
که نبینا دوانش و او ان شاد شد / فرو ماند عنبر سحر شد
نفو قسم از آن کار بهاش نفرود / مضوع چاهی و عشرتکار کرد
ز زرد و شم سیم بلاش جا مرد است / زمین و آسمان خشم درست

دلش می‌گفت هر سنگ آهنت / فرود آمد چو او سایه پرست
به لب شعر چو در مجموعه اش / بران شعر بچشم نور جوش
که دوم جنس ایکا ندا / چو تار حلقه آسیایی

مشو منصور دار که خدای / که ما دو بیت تار است سای
عروس اول حسن با ما رفای / وجهه بمحور کافوری با
چو دادان بر فروغ حکمت / که عقد طلسم بکشت
بفرما گر رادان معشر کام / عزیز مصر کرد بیگانه نام
وایند بینش در بیان / گرفتن جملکی هر زمانه
عزیز مصر در قهر مانا / زلیخا را چو هوا و رکیبا
نفر جنس که و ان خواهشد / شکوه او قطره ها سراسر حرامشد
بر و بیش همه ماه شاد مانا / جهان الان صلای مسافر
فرحش کرد مردو مر باصحبت / معبر کاش لولای بخدمت

که تا یکماه مهمان عزیزند | به تحصیل معیشت رنج خیزند
گرفته اسباب شغل هر که کاری | بگیرید از عمله اران سرکاری
ترنم ابلهی از آوازه هر جا | دماغ او رسد چون گل ز ره در
خواتین ولایت را با جان | پی از فرق و دوده ده مهمان
که جمعی تازه شهر روزه با هم | زلیخا را چو گل دارد حشم
بحرف لا غنچه اش گلها شکسته | دم از آیینه اش زنگار جسته
که با خشت از آن سامانه گشته | ز شهد ماج خورشید دولت
رفیقی گر نباشد یار نعمت | طبیبی عادت کند مهمان عزت
بود هر صبح کار غنچه گل | اگر دلجو نباشد دوری دل
نباید بخشد خط شادی بس | نبودی تا رود هر عادتی بس
که از جنس نفایس کار رونق | که از نوع ریاحین گلشن شد
بجلوه گاه بنشستند از آن کشت | بعکس آیینه خوی گشت
بندرت کس شبان دل آگاه | بعد تقریب بشد مجلس آگاه

ز شهر تجار حسن طرح درج | لب خوبان ز شیرینی بر اوج
شغلهای سپهر ازان کرده خوانها | طلبکاری اهل خدمت خوانها
شکر پیرایه از بس شد نهفته | نبات مصر را در شهر گفته
فواکه بر سر هم ریخته اند آن | که خطی زد ز دم سیب بگذارند آن
چو شد وقت طعام آوردن عشق | دماغ اشتها را کرد روشن
ز بلوران قابهای پر ز نوش | دهان نعمت که دارد در جوش
هوا شد آسمان افق و شام | زمین گردید هر بار جام
ز آن انگه سفره چون جنت الوجود | نبد رنگی که عنبر بود عزت
گشودند سفره خاصه در پیش | ز بادام از طلا سرخ خشن عیش
بران سیب از طبق ها نقش رونق | رکابها ای طلبه را مطلق
بهار اسباب از آن گلها زیبا | شد ارباب بهار بار که برگ را
دگر چند رشته هم رشته پرند | ز بس شهد هر چه شرح شد
درانداخ از بس مهر حرف چید | چو گلبن خانه خوی حد طبق دیده

به هر نعمت از آن است همت | که بر ناید عطا با خود و همت

هنوز آنجا نه چون کار و راه | ز خدمت هست طبع شیب کوتاه

هنوز آن کار ره می‌رفت بر شیر | نماید موج روغن از جنبیر

گشته نازک‌تر از حور در نجابت | با کرم کرده غش نجابت

عزیز مصر از آن مجلس طلب کار | ز آن تاج و جلال سرفرازی

با عمله زلیخا کرم تر شد | مهش در موج چون خورشید گر شد

به رخ جنبش ز بانی کو آمد گرم صحبت | به لطف نعمت مستور خدمت

نخواهم کشتن کمالی ماندن از آنجا | و از آن بیش از آن جا به هر سو

بر انگیز بار داد همعنان شد | بسوی بارگاه خود روان شد

بیابانی به لطف عمارت سوز | جمال جنبش از انوار فروز

که جان تا نخواهد بیت هموار | زلیخا عشق را تخت با حال

چو محمل بست شد قادر داد | ز کوه جسر چو صبا کو

زلیخا چون چراغ صبح لرزید | نسیمش کرد در فانوس جاوید

کلاه بستر گردید راهی | کلاه از آب چون حکم الهی

عزیز آنجا بسی زار و معذور | چو موسی ستعد در خدمت طور

خبر شد شاه را مهر و حکم در دود | که در شهر و ملک از شغل چه بود

شهی فرموده ماند در شمیمه | دگر ما ماند در شمع کردن

به شاهی که با زرو کشایند | عروس ملک را زیور فزایند

که می‌آمد رسی لشکر نشینی | بسی رس کلیه حجم بهشته

ز حکم شاه دهان تخت در سر | تماشا داده خوار و ده کره بر

خیابان‌ها آیین عیش آرایند | زمین و آسمان وش بیاراید

به ترویح صفا دم در دمیده | کلاه خان کنده در شام پزیر

طرب وقت آمدن بوده | که نفس آنکه سیر بیند همیشه

شده از خلوت شمع آرا خرامید | ز خورشید و کر نظاره جهید

ملک تا انتظار بود زمین | صفاش دامن افشان از زمین

قوی هیکل دلیر اندام چار — بزرگی از وجودش استوار
جهانش داده دولت را جواز — شجاعت از شکوهش جلوه ساز
بمیل تاج اگر گردن فرازد — ز دور انگشت زخم سنان زد
توانا چون پلنگ تیزچنگش — ز برجیس جور کو در جنگ هستش
قدح محو استنا آسمان بود — کمر هم بسته کهکشان بود
صف هیکل آن تیزتر پسند — کمان حلقه کمربست کشید
جهان دادش فرهنگ منش — ز شعر خرمن علم کمی سحر اعجاز
چو پرداز سک گشتی سخنور — نمودی گشت چشم از آب گوهر
زبان کردی قلم در دست آتش — دهن را در زمین شعر آتش
فروشش کرده ماه شوکت هم عرش — بجوش آتش قضا ملک پهلوش
نثار مقدمش صبح گردون — ز نزل کشید کمر قارون
بزرگان روز سر آزادش — هدان نازید از موج ما
نهیب جان بر مغ درنا — شکسته بود کوه از قدم ما

جلوه‌داران

جلوه‌داران هر سو ظهرا — آکولان صف‌ها کمان صف آرا
ز پیلان تهور سپاه کی — بجولان هر طرف یک حلقه یکی
چو کوس ناله بانگی بحر تانه — بپرش سواران بر آسمانه
لکاهی زبی هوش ... — راورش جاروبها کشیده
کلیه خواب‌بش خانه زین — غبار تیغ جیش محمد تمکین
اشارت آورده هیلی — نهان موج زر دریا نیلم
چنان ... — که رم مسکی بستند ...
چو دیبار بحار در روم — جدا گردیده لندو ...
اگر بر کوه آهن راه کردی — بهر جا پا نهی در چاه کردی
بزیر پایش لشکر ... — زنیت کوه نقش خاره ...
فتاده سایه هر چش ... — دمیده کوه بودا سر افلاک
تسلط بر بلند ... دارای آن دوست — که فوطوم خود بسیت آسمان داشت
علم مسکت چون ... نام بند — سپهر سر علم ... بند

در و کوهش ز هیبت آتش افشان | ز صحرا بود کوهی در مقابل
بحیرت داده عقل اهل دین را | که گوهر بود در سر و دامن
دمش با تیغ زر چو طوق بسته | گریزان گشته تیغ از جبهه
ز بس بگذشت خیال سایهٔ او | زمین لاله خورد گردون شب طلوع
نگهدار خیال خط که دور ز او | بهر شور خیال ماه رخسان
دهانش عالم و خود ز اسمش بیک سر | سرش گوهر نگین چون ملک گستر
زدی گر چشم زخم در میدان صحرا | هوا دیوار گشته گرد دنیا
فرار بحر ز آتش ماه تیر | چو صبح ز صبح منبر راه افتاده
تکوهم بخت آتش زد فروزان بود | درخشان در میان لجه دود
و غبار زیر سمش چیره کاو | مرصع بود خاک روی ملس
شده خاک بسر با شد شهباز | بروی چرخ گرد آسمان سا
روا رو ساخت گرگ گرگ تو | زمین شد آب را آهسته حوض
صدا پیچید در دشت از ارتقاء | شده رقاص نگسترد از سما

کشیده

کشیده گرد گردون نور ما | زده در خیمه ها کوه ورش لباد
تلاش نغمه تا چند رسا بود | که دنیا از لطف خوش بوده
دف از حلقه چو شجاع دل | بیک ضربت که بر جسم جلاجل
بنجه طرب عشرت خوش آهنگ | بلکه آویخته گاه حنک
بید قمر زنده همه عود و طنبور | ره پیکار در بیشه ان حر
بسیار عشرت نغم همه جهد | گرد ریش هم زانوی تاج
بسماع لولیان خوش آواز بیش | تماشا و حیاتشان شما شیش
بسیار سرکران خوش با حریف | همه رقاص و موزون با حریف سرو
معلق شده کاش کل سازی | علایک خوش صدم آواز
بر خنده همه لولیان تا ماه | زرفش شیخ و وعظ مسجد
رسا ساز زهد معاملت | که هیاردار و کسب
همه لولیان در عشرت همه حیرت ایشان | بجا که در کوه بر قطره افشان
ده و ده و حوادث از سیر ز لب در نور | چو صندوق لبش شاه در

از آن جانب زلیخا راه پیما | گلستان تر ز دامان صحرا
بهر جا پاوکش پا میرساندند | نثار از چتر سقف هم میفشاندند
شمیم نکهتش تا ره نورد | دماغ غنچه محمل معطر
هجوم خلق جوش شر شادانه | محیط عنبر طوفان موج دانه
ز جوشش سنگ گوهر ریخت برهم | جهانی گوهری توانگر به یکدم
نثارش هر قدم کردند گنج | زمین گردید پا کز چون گهرسنج
شد هر کس نظر کرد از سوی سر | شبیه عقد گوهر موی سر مو
زلیخا همعنان هم میرسید | تماشا در تماشا میخرامید
ولی آگاه بی شرمی که گفت | خبر از هیچ چیز چون فلک نه
هوای محمل او را چشم گریان | بخون عشقه در هم مژگان
به بوی گرشمه عودوده تاری | دماغ عشق دراشت هم چو دریاگی
که هر سو مرز نو سلطان بود | که کوشش ها شنیدی سر گران بود
نکو هر کرانه ریحو است پیچه | تا نشفه دولت شرف نکهسه

فتاد در گره که به لعل و مرجان | برون از دیده اش گوهر خونباران
دل شاهی نبود در قلب طیب | کمان آسه حرجش کشیدن
نسید است کاش ز ایرگان | و آسیه طیبش رسان
که شد آثار شاه مصر پیدا | زمین لرزید در خود با تکاپا
گرفت آلهٔ شوکت جنان شکوه | گر هر سو بهوا سود لجب کوه
خود ز پس رایه صاحبان زلیخا | جواهر پوشش الکه گیر آبا
شده ولدات نظاران پیاده | صدف گردار گشته کف نهاده
چنین خاکی سشی شاه سوده | چو گوهر آنکه ز دستش فرد
چو گوهر ریزان کشته هم | به دابت تو دار شیهم گلام
سلام بردن عرض کردم | دعای گهر بار وفی عرض کر
دعای شاهی شکر و بر | زتو ویر زلیخا حالی گهر
که شاه باشاه تو شر رسان | بلند فیروز ترو زین
فلک در مصر لت سلیت باد | خراج هند با آبادت سلیت

فتادی

کدام کس داشت این گنج گرانسنج | که آمد زو بدستش لایق رنج

وگر آمد چه گنجایش که ماند | به استقبالش لایق چه پیچ

وز انبساط چمن گر صفا داد | شکوه خویش را لایق نشان داد

ز نور آئینه کز وی جهانتابد | گهرچین پس اسکندر نتابد

غریبی بود ز ظلمت سلامی | کلیسا وطن کرده دلم را

ز رخ چادر ز مهر بر گرفتی | خداوندی نمودی لطف کردی

ملک لاله گل لاله نقش | گل گلشن ران انگیخته سنبل

به چندین زلیخا را فکند | که باشد بنده را آن خداوند

به آواز بلند از طرف تخت | که بلبل را لالا گفتی زبخت

زلیخا را نوا از شکر حمدان | که گوش محشر گر بدی حیران

بسی از گرم و طلب بسی | که عهد شکر کردی در نسی

بزرگی چون کلاه آورد با شیر | عنان همت سوی بار کا گشت

زلیخا با وجود یک جهانی | به شکر شاه خود را زند دالی

عزیز برکت مصر چو پیکی | چنین آورده بر بغدادی

نه آن شیوه چو مه ز آهوی ارجل | مدان خود از شیر عزلی ری

در زیر ودی بخواهی شد حارش | تعهد چنین منز اشطه سر

ولی او سید منشین لعل | ز خواهد کرد تب احوالش کل

از این هیم روشد زحمت شکیه | تو شاه نه بر فرازان جان کی بیه

بخواهد شد رو وحش لو حاصل | برکلی شود او انتبال عامل

نه چون شه از این سال هر اعوش | چو بکاره باد بیت او در جوش

چو دوانی به راه در حکایت تقدیر | نه چون از این شعبت خامه تقدیر

گر آنها بس باد وحدی در و | مدارا بر که گنست ار یو

بدنیا تا نیابی راه صحبت | که گر نیابی دنیت

زلیخا را چو شفق شاء عیب | ز دادش جام الاد

نقش شیشه کاشق کار سنج | ولی افسرده بار در رنج

بدامش سر بیدا خورد از راه | عزیزی که عشق افتاده در جاه

بتقدیر الهی جمعشان شد … براه مصر چون طاقت روان شد

بصد اندیشه طی میکرد منزل … چو راه سالک عرفان الهی دل

چو هر روزش خبر دیگرگون بود … که او هر گام دور از مقصد افزون

بجای منزل آلامش گرانجا … دو منزل بود تا مصر تمنا

فرود آمد سپاهی پیش از انجم … چو دریا بار خواجه در تلاطم

بیا ساقی بشرط سازکاری … ببو بیم مر برون آر از عماری

که داماد طرب در بزم سامان … بجز جام می نتواند هر جان

برون آمدن عزیز از مصر دولت باستقبال زلیخا

بشارت جلوه گه کلک نوع رضا … چنین آن تا باستقبال گویا

که آمد مصر را بهر زلیخا … بشیران چون ملک فرخنده سیما

بسوی مصر بالا از فلک بود … عزیز مصر را امیر دربند

که شد نازل بشارات وصل … شکوه ماه مبارک شوکت وصل

عنان انتظار از دیده برخاست … تهم نوید آمد از جنت بر راست

زلیخا پیش خیل نازنینان … چو عمر گشته مجلس نشینان

برون آمد که گیرد ره بریدن … چو آن خیمه گاه او رسیدن

عزیز اول بهر سو داد گنجی … که بستیزد هر کس برنجی

بس از آن تازه روی صد امید … بدرگاه ملک بیتان چو امید

بشد آن جوان شعر و ش حکایت … بگوش آمد خود رای حمایت

نسیم لطف شاه بنده پرور … بجا داد حمیداش بخت بر

که از سر گاه ما بر خوی خواهی … رتعه جنبش حق باد شاهی

درین میدیه صرف آرزو کن … نثار مهمان از راه کن

معین شعله شمع اندر بیکار زنج … بود تا پسر کار کردن ساخ

سپیده در قبل سر فرود حالت … نفیر مجلس و مشغار بال

چو خادم وار سید افعال میدید … زند مخدوم خیر بیر طبید

چو هم کرد دلو از بنده گردید … انعکاس آوازه صاحب کلاهم

شکوه شاه الا حاکم نماید … فلک ز جلوه جهسر نماید

درین شیوه کرده با غربت / گلش عمال و برگ آمد شبیه
گل و برگ از طراوت تازه دیدم / بهار دولت باغ عزت حشیم
بسی اسب طلا اندر پی او طرز / که شاهان معظم آشیانه
همه چون بوستانی خوب نسبت / کشند از خسروان و شاهان سلطنت
تو تا در آن گاه شهر راه بر شو / همای غربت شاهان او بر شو
ز خاصه لشکر چون لعل گاهی / برو همراه بسیار کوه پاره ای
که چون روی ملک شهر آمد گرام / اخص کلیلش استقبال همه هم
زلیخا چه دمان آرایش سیب / معزز گرند از بستر نایب
گشادن زر گرانی از [illegible] / خود آمد شاه و شد در جهان [illegible]
عزیز کرد شاه چون آن لطف / برون آمد زجاه غم چو یوسف
زمین بوسید بر آسمان سود / درین غم نم که الاین بود ور وا
روان کرد بر بجود مسعود جاه / چو شنوشه منزل آمده پیتال
ببسته هر یکی بر سر تیغ و تنور / ولایت تا نه بر رود تنور

صف آراست هنگامه چون تیغ / مرصع تاج و بستن جامه چون تیغ
صفر چون لشکر شمشیرها کی / گریبان زره از هیکل سیاه
رقیقه عالمان حکم اندیشیان / چو از ایشان حکم شاه در دوش
پنجم سیحان یف جوشن [illegible] / چو الفاظ مناسب با معانی
هلال برق اندم هم عروس / زهبات کمان شاخ بر دوش
بدین آیین چو شب چون را نمود / سواد خیمه گاه صبح نمود
جهان زدها همه گلزار زینت / برون شد عمارت [illegible]
عمارتها و لیکن مجمع طرح / برون از حد و وصف عالم طرح
نگارش بر ده بیار [illegible] و زر / بجای آرایش آن ابریشم و زر
خان محکم اساس سخت بنیاد / گرا فعادلی سیک مدوران
میان هم عمارتها رود [illegible] / حصار عصمت بر بند کرد
بجز چون روبال فرشته / بگرد هر یک بالیش رشته
بهر سو سایه با بهار سر هم / چو همت در هم [illegible] کرده عالم

طنابش هر طرف محکم کلابها | بسر بردم فلک لاوی نه بالا
بلند ارکان کاخ خیمه‌ش دیبه | ستونش اتصل عرش رسانید
کشیدا صف سکلکماران صحن | ز هر سو مشکبو مشعل دو حاجب
همه در نار بعظیمش سرا انداز | ز شاخ خوش گلش کم اعتکند
چو خسرو سید پیش رو خدمت | بزرگان را تقدم مایه عزت
چو در گستاخ طلب بار | چو هنگام زلیخا شد نمودار
چو دید سرسالاران درگاه | چو بوی مشک و عنبر بر سر راه
زمین عرض خدمت بوسه دادند | جو هر اردو بکاشانه او رخ
نوازش کرد لطف بیشتر پیک | فگندند افتاد در خیمه کلک را
فرود آمد باستقبال شاه | که گویی شد سوار آسمان ماه
دمی بر کرسی زرین عزت | نشست الحاکم المعتمد مت
روان کرد کلیه بان مهربانند | به پیلان سوران صبح بهانند
برون آمد چو مرکب خرم | چو داد شد دماغ آرا عالم

زلیخا را

زلیخا را همه خرگهی بود | که هر گلبرگ تصویرش مهی بود
بگردش خیمه‌ها در کشیده | درون حجره مشکین دمیده
از آنجا شد تخت را کار فرما | عزیزش در نظر آمد سرا پا
گمان نوع جنس از روی کلاه | هر آن کس بر سر آن دیگر آمد
دلا چون داشت آگاهی ز راهی | صبوری شد بغایت کم ز دوادار
بخدمت خادمان را به حرم | صدف شد زینت مهمان درم
برون رفته بزرگان هر بار | طبقهای جواهر بهر ایثار
ز مجمرهای زرین عنبر زاری | ز ریاق عود خوش بهاری
و تب کرد اندر خانهای زرکار | بدوش خادمان حکم بردار
بقصد اشکال او دردش | چو گل با رنگ کرد پیرهن خویش
چو چرخ از شب مطلب کی حمله | بعزم بارگه بر خواست از جا
بعید زرین سکان آمد علمها | ز نقش رزه جهان عالمانه
بساط هر چیده خسروانه | نهفت الا اوها زمانه

بساط حور چیده چهره در تن — بهشت آورده بار زمانه
نسبت ال حمد را کرده تن — بخلق خوش حبیبه گردیده حسن
چو جام می بود ال بزم عصمت — بسعی وضع الواح شده اثبات
دل آلا لا شاهدان دو پیکر — بلطف چو صبحی دیده گرم غنچه ها
بکف آن جم ساغر کشند — دماغ الاله ریحان گشته نشنه
گلی بوی شفق سرخ کرد ایما — گرد شب خواهر خانه دل را
یکی از چشم کرد جنب جنددار — گلشن چشم طراز مرد مکی دار
یکی لالا گوگلی تا آب دادند — هاشر آلا لا گوهر آب داده
یکی لا لا خوش نی بوی نخجیر در بیر — چو بعد از جان خانه عنبر
رازق هم سعی صبح کسب آب — دماغ خضر از آن یافته تب
یکی از نوش دار دو فیض در یافته — گلاب چشم نور صبح طرف یافته
زحلویات اورده اند حسن — که شربت دار صحبت گشته حلوا
زحلوا های روح افزا و خشک — لطیف و احوال عنبر و مشک

رشته‌ها

نشستن بر مکان باش نمودی — چو تعظیم عالم ره سلو نمودی
رسید که بجا طرازش حاضر — گل گشته دو آتش وفی عالم
زهر خون و نحل محتش دوش — که هر عضو سر از آن قد افروش
چنان از لب تو سخن سیه — که موج نفس هم نفس تنگ آیه
بخود خوان آمد از نخل باس — بکاسه دو آتش آن الکس لا لا هم
زند بر طبیبان بود هم — زهاشیر و گره تا مغفود
مداوا جنس سود من از اسم بود — چو وقت امتحان شد تمام بود
خدنگ خاطر دیگر صادق صحبت — همین تکان که در عشق دهشت
کند چون کمان حظ بعد — هدف لا چو گردد جوهر
روشد آهر لد اشار هوا ن — که تا بر سر دو صبح شیر تا جان
نقوهان قفس کرده تا مور — که تا معشوق صبح تلک محور
رگ پنهان که چو در تنیز — تا بد رود فکر تا موج
بحکم آن کی مه دلالا کنند زن — که خط لاله کند در بستر وین

دل او وصل زلیخا گشت خالی | چنان کز نوش خالی نیش بیمار
نشد لیکن به مهرش کم گرد | ببیدار از سپیلا شد چو بیدار
چنان پیچید آن عشق نکو | که با همشیره اصلی کلاله
تعالی الله زهی قدرت نمایی | که مثل باجنت زر کل است
ز زرق افشاند جهان گرد من | ز ابر تیره شب مهتاب روشن
ز حیرت تلخکام عقل ها شد | که زهر آلود شیرین جمع شد
زلیخا چون از این اندیشه وارست | نگار خویش را در پیشه وا بست
بروباه حرف روبان صحبت آراکی | بدل با عنبرین مویان سودا
چو خورشید دور شب رساند | خوش مبارک باد سگرد
که عید سوزن از عشق کلاه | بلعل لب و در برگ فغان اله
با جمن سینه را اسیر کرده | که شب خوش و در شب بابک
چنان سگ شد از وعده دلبر | که شب تعلل الف خاک
بعشق آن زرس مرد و موی حجت | هوا خانه اش و امید حجت

زهر چین

در چون قطره در گاهی حادر | در منصور هم وارث بردار
نگهر سگردنش منع فرباد | لبش را ما هوس صبا مدد
نگهر هر نگارش منصور را | با بجسم وهم گردن وردد آر
کار سر خانه نور الهوا | با دعا حال که حالت عرش
چلوا بس آنسر رست | که عر مانع نگاه سبب چیست
مدان از ره در صحن گوش کو | که الم ما سوا موجود و معدوم
ببین کرده م در دین و سراه | که بنشینم با گل حسین
سوی سپر رود هم فرزندم عشقم | چو دل را زنده ام در بندم عشقم
نه تنها در سخن ما | که می خواهد چشم کرو خواهم
که سرکوچی لطافا میده ما | بصورت سرش نقش سرا
برا چون عشم باد در برکم | ملامم کیسه سهاکم
جو ماشمه آخر سویت با | که ساینه ملبس خنده
در آنکه مقر جا بجود و دم | سوی بعضر اشارت دم

بسوزد آتشم شد هم رسواتر …   پدر بیزار گردد هم بر و یار
بسوزد از غم انجم میکند راز   که خلف وعده بد باشد از یار

مجره رشته کرد جولاه   در آن عنبر شب از بو بود حیران
نگاهش ماه کمان گستر افتاد   دل شب زان خار در پیرهن افتاد
فرود آمد ز تاج سر فرازی   که بست از پیکر پستان دو تازی
ز صاف دو پرین پر شاد کرده   بدامان کلاه آورد حب اسپید
بمهر خود چو دید صادق آن گل   بر او افشاند دامان تغافل
بجز یک نسیم حسن کسان   فشاندش بر روی عشق جانها
تامل کرد در کو هر سفتم   تو بین آن گل آن شبنم که گفتم
چنین افسانه‌های شب زلیخا   برادر و قیس پی یک نشان
چو نور صبحدم خاموش شد   لبش لعلی دل آنجا غمخور شد
بعجب بنشست مست آماده رشت   که سیر سینه … مهر محبت

ولی

ولی چون صبحدم زد نور از سرشت   نگشت کهنه این نیک و زشت
پسند لطف و قهر آن گل اندام   چو خورشید این سخن گفتم به انجام
نمود از بادبیسان زیره گیم   ولی مجذوب هجر پیریها خوابد
چو در پیوسته بود این چشم در راه   که تا گسترد دش گاه آنها
بنومیدی چو هم همدم نشد   امید انتظارش کم نشد
پیاسایش گذارد شرط …   تغافل چند … کام
که دل … گرد و …   زلیخا یاد از یوسف …

مبادا در بی …   زیانها عمر …
غرض چو … بیم … کرده   عیالان خیانت خار کرده
خوش آمد گو که …   خلل … گوشایان که رفته
زیانها چون … گرد …   کند …

بخوبی صورت قلم نقاش سفته / که نقشش در شبابش با تو نیسته

توانم چون صبا زلفت شکستن / حباب [illegible] غنچه‌ات نگشودنم

لب پر گوهرت را گر گشایم / بشیرین [illegible] حاشا نمایم

چو افسون گفته‌ای در [illegible] کار / تو چون جانم [illegible] شد [illegible]

چو روز حسن در [illegible] / گذشت آن عالم لال [illegible] جمال

گل از [illegible] خاری وقت [illegible] / صلاح کار در [illegible] دو [illegible]

بجلوتگاه یعقوب [illegible] / درون [illegible] در [illegible]

همه در عالم [illegible] / همه در [illegible] عالم [illegible]

هوس عقده [illegible] / خوش [illegible] اعمال [illegible]

شب [illegible] خبر [illegible] / بباطن [illegible] طاهر [illegible]

زبان [illegible] / [illegible]

بنزیاله کرد دیده چون [illegible] / [illegible]

پس [illegible] / چنین گفت [illegible] یعقوب [illegible]

نقد هم

حوش بی‌تکی

کای آیینهٔ نور نبوت / پناه ما گروه خاک طینت

تجلی‌گاه [illegible] عشقخانه وحی / چراغ عالم و پروانه وحی

درین ره [illegible] که خوش اعتقاد است / [illegible] و [illegible]

ز سینه [illegible] / هوا [illegible] عنبر [illegible]

ز دوغان [illegible] / ز بستان [illegible] حاره [illegible]

[illegible] نگاری / عنبر [illegible] عباری

دهان [illegible] / زبان [illegible] تکلم

درخشان [illegible] کوه [illegible] لاله / صدف [illegible] از ژاله

صبا تو [illegible] / فضا [illegible]

خیابان [illegible] / که [illegible] صحرا نماید

هوا [illegible] / چو رنگ [illegible] بسیار

چه [illegible] غمناک / گشا [illegible] چاک

[illegible] / [illegible] از این غم [illegible]

کرامته

ز سنبل مغز ما را خوش نمایم / ز گلها غنچه دلها گشایم

چو روی سبزه شاداب شبنم / نمک گردیم بر ریش کان شبنم

ز شیر گوسفندان سیر گردیم / ز شبل با کلو را شیر گیریم

بجا مانده ز پیران ما سخاوت / چو مجمر مهر گردد خانه صحبت

بشرط آنکه یوسف با ج احوال / بعرش حرص معراج اخوان

درین گلگشت ما یار ما باشد / رفیق ما چو گل با خار باشد

که با او غنچه ما شد شبنم / گل جمعیت ما سبب جسم

نو گر روز رز حوال فرسودی / بود زان کر جمع الا سودی

چو مالیدند سحر یعقوب را گوش / زبان شکر [illegible] خبر خموش

که یوسف را چه در پیش گذشت است / هم سر دوش [illegible] احتیاط است

هنوز آن ماه نو را هست قدرت / که تا آن بر سپهر سیره صحبت

خصوصا دیدم خوابی در خواب / نجویش لیس [illegible]

مبادا کین چنین خنجر زند / رسید [illegible] خنجر نور [illegible]

تمامت از نجهت بر شنید / رقیبان اشطلال آدم باشید

که یوسف را دو هم و بس گوست / زمش [illegible] مرا گوست

شدند آن قوم زان گفتار و گور / بجمع با بس را کشتند تو بس

بروان رفتند الا هم کار کاک / که شب مهتاب جان ز [illegible]

ولا آن همه [illegible] بستند / می الا هم [illegible] بستند

طلب کردند یوسف را [illegible] / با فیون حا ذو جادو زبانه

بر دخواندند حسدان [illegible] / که غنچه ها ز باشیر حو بنان

چو استقبال [illegible] / چو [illegible]

جرس محمل الا هم بستند / چو بر زم [illegible] بستند

بعمر [illegible] خود [illegible] / تفضح [illegible] گفتار

ز تیر [illegible] / ز اول کرم [illegible]

با هم یکی شدند الا هم [illegible] / که [illegible]

هنوز آن [illegible] / که یوسف [illegible]

چو مرغان زبان شد کرّ آلود
جبین چرخ زرین سپهر

که دل هر خانه هم زروده جا است
چو هر برجبهه هم قفل بلا است

اجازت که هم برادران اخوان
قوم روزی به صحرا مال کنعان

ز پیر لاله رو هم از حکم او داع
ز حسین باغ هم از نظر باغ

ز شیع کوه رزم چون غمها
ز جوش سیل شهر جوش المها

همان سینم ز شیر بهشت بامون
که قدر ایمان ای در قفل محزون

پدر چون صبح الحلم [illegible]
جهان شمع آتش بود [illegible]

بفرمان محبت هر چه خوب
که تحید سر ز اشیر ضمیر محبوب

برو هر چند بود هم قصه خواور
بهوا اشراب اجابت بانجام

بیا هر کجا چون فرمان
چو موج باده کرد شوخ جولان

بنا در عشق را اول که بد بت
که شوانند که زبان ندند [illegible] صحبت

شدند اخوان یوسف زین اشارت
چنان هم که ترکان در عادت

بدان رفتند شد خشنود
چو شب از اشطلا صبح نو عود

بیاید در این پر شور کنعان
بده زان شب مرا جان

گرفت افتند [illegible] قیامت
نشینید اند یوسف [illegible]

هر صبح چو فرزندان هم
شدند از چشم یعقوب [illegible]

سحر کار قصد چشم کرد
دم گرگ نمود و گله رم کرد

افق [illegible] جادو [illegible]
فلک جو [illegible] کف آورد

چو کرد دم محتاج [illegible]
نهان [illegible] روشنی [illegible] ظلمت

چو داد شرح رنگ [illegible] رخت
علم زد آتش [illegible] حجت

پدر [illegible] اخوان [illegible]
ز جان [illegible] نقش [illegible]

مهیا [illegible] رفته [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible] محجوب

بران حلقه گشتند [illegible]
گرد [illegible] افتاد [illegible] الله

بحر [illegible] خانه یعقوب [illegible] کس
روان [illegible] جان [illegible] آتش

برایشان تماشا یوسف
بدین [illegible] جان [illegible] یوسف

نخستین صبح کان زیبنده گاها | چه یوسف اولین خوش خواب خواند
کلاه زر بسر از رنگ خورشید | لباس دور از بوی کلاه شیر
چو یوسف گشت در یعقوب مایل | خور از چشم بد از مصر محمل
دو گیسوی زن یا بو صبح گاهی | که هر یک شد بگردم ماهی
چه یوسف زین زمین فرزند الحق | بمیر آلوده چشم خود ادا
بهار چشم آهو چشمه کامش | دو ابرو چون پیاله شمع کامش
چو دید این پسر را یعقوب بردر | کشید آن گوهر گردون ... بند
بجوش آمد دلش چون ابر رحمت | ز راز آن نکته بازان نصیحت
که ای اختر ز اوان پدرم | جلالت ... شد عدم
شما نوع مروت را ... | ... که بادا برگ و بار
ز بیداد شما غفلت پرسته | ز هشیاران ... بستی
چو ... باده با هم صاف نوشید | عروج ... انصاف شنید
منند آواره ما گردند با هم | چو ... ناسنجیده محکم

بشعر سکه خورشید تسخیر | بروی دل جهان را کرده تسخیر
بدر سینه اگر هم سپند | ز خار ریگه گر خیز گل محسنه
چه شوم ... ازین طاق | که شیطان ها در ... جا
اگر هر آید از شیطان هدایت | ... کردن الحق الغیبت
بمیر زاده کان ... لایق | شعار فاجر و کردار فاسق
بسعادت ... الفت | هوا ... الفت
ز خود خواهد اگر ... | ... بسیار خوف و کم رجا
چه یوسف یکدل ... | دهر گریت شکفته دل ... باید
زیاد از ... | ... گر رسد خار نسود
یک امروز ... حیران ... | که شب ... ماه ... صبح ... دم
شبانگه ... | بچشم آن ...
... کرد یک یک ... | قبول خدمتش کردند ...
... عهد ... | که ... ... بستند

سر

چو از روی پسر شد خاطرش جمع   بجنباند محبت شعله چون شمع
بدو یعقوب گفت ای پاک طینت   شنا پیش سر کرده نیت
امانت‌دار انصافت شمردم   باشفاق تو یوسف را سپردم
چو یوسف را بدید آن حرف بشنید   ز دل بشکفت و در عجب گردید
که بایسته بکلافم سپیدان   بجنگ و قهرها آمد دار بر تن
پس آنگه سوی صحرا شد اخوان همراه   چو سیلاب موج افکن آن
گلابش همه شد برما خار زاری   فتاده یکسره در سنگ و خاری
بطاعت معنای مردم چند آن   که طی شد پاره زان راه عصیان
چو دیدند آن گروه ره نارک   که آن منزل بود دور گشت نزدیک
زدند آتش بر و مال وفا را   رسا کردند پرواز جفا را
چو تمهید ملال گشته   ز کعقد اخوت را بریدند
صنیبا شان ال بر یاکوب   بهایان را پسند افتاد و بس را
بصحرا چون رسیدند کز جهان   هم فرمود ... اشک بود

کنم میوه نوشم زهر شبنم   زلال خنجرش در چشم
ز راهش ملک هیچ عشاق نشکست   قدم بر خاک سر کو کرد آشیر
بدریا گرفتند بی مرغ آب   طپیدم در آب چاه بی‌آب
دران صحرا فتاد آن نوجوانان   شدند آتش فشان بر نوجوانان
دریدند او بر یوسف که تو چه   بظاهر بهر نظم ما موده
یکی شمشیر تا خونش بریزد   یکی خنجر که بر دل تیز گردد
یکی چه بر سر تا ببرد تا نه   یکی آتش که موی سر را کنند
یکی طوفان آتش سود که   یکی برق بهشتی سوز گردد
چو یوسف دید کان قوم ز بونش   نه تاب زهر کاو درد آواز
ز روی شرمگین گرم دمی   چنان خوش که نه زیر زمین کرد
با هر کرمم ... لاور ... داد   تضرع ... جان داد
که از من زود رو کرد دیده دلگیر   نمیدانم چه کردم تقصیر
اگر از من خطا سر شد ناشنیده   نه بر خشم اگر رنجیده باشید

واجب چو زد سال [illegible] هم / شمائل باغ دین را [illegible]
پس دگر رحمت از سی و دو [illegible] / گل خوش [illegible] خویش [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز رحلت [illegible] بهشت آمد [illegible] / ستم [illegible]
[illegible] / گران بر سینه پیدا [illegible]
گرم [illegible] / [illegible] شمار [illegible] کرد
[illegible] خدا [illegible] / که [illegible]
برادر با برادر بد نباشد / وگر [illegible]
چو [illegible] / پدر با [illegible] مادر اندر
تمام [illegible] / سلوک مادر اندر [illegible]
بنای خانه [illegible] / [illegible]
بر [illegible] کرد [illegible] / که [illegible]
[illegible] که گشته / [illegible]

گلوان گشته [illegible] / مصطفا [illegible] کرد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] کرد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که [illegible] کرد
شد [illegible] زمانه / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز [illegible] دل [illegible] / [illegible] داغ
از این [illegible] / [illegible] آتش [illegible]
که چون [illegible] ۱۰۰۴ [illegible] / بر [illegible] سجده [illegible]
[illegible] / [illegible]

کسی را حال آن زن چه حیرت — تمنای الا نبود از آن عقوبت
بخواند آن کس که گفت آن حرف افروز — بکمبرانیم علم آتش سوز
هنوز انجام یوسف را نه هست — که شمعی شد در شب حبست
گرفت اندر پی عقد هستش — لبالب چون پیاله از آتش
بسود آن حکم الا از ستم — که ترسد کلو بیرون نجز
نبود آن بار دیگر چون گذشت — چنان که شعر شعر ... گذشت
گرفتش دست ... و بیرون — بتعبیرش گفت این کرده گردون
بخون کوه دیده جرم و تقصیر — که ... شکار تیر
بقلعش ... عهد ... — که اکنون ... خنجر زبان
نه شرط این بود کش ... سلام — ز خونش ... تا بسیارم
از این هم ... آید بسر ما — خداوند ... باشد ... ما
بدین تدبیر شد ... — ولی اروی ... احوال ...
ز ظلمت ... — که یوسف ... سیاره

تصور کرد

تصور کرد کان غمخوار دلخست — بمحبوس خال و یوسف سرگذشت
که گر کس ... این طلسم اعظم — کلید خویش چون بخواهد ... هم
هنوزم شیر کرده خون مادر — اگر داغم ... دلم
چو زین مادر قیامت آورم یاد — دلم ...
چنین طفلی ... — ...
... — ز خون ...
بخوار ... — از ...
بجای ... افتاده — که ...
... شمع مهر و ماه ... — دل ...
ز ... — ...
شود ... آتش ... خون مردم — ...
... شراره — چو ...
بطرف ... — چو ...

که گفتند یوسف عزیز مرا کام | بگفتند آن نهنگ خشت آکام
چو یوسف بیم گان ما را جان | بپایان همه ما ز آن خطا ظن
بچه ما ملکینه شرح او ما خوار | دهن ما را دیگر گم شود حوالی
بر او صل سعد در پیش افتاد | که بار چه جو تو ما دم سود رشد
پدر بر نفس ترا دل سوز را سوخت | که ما هم دل با امید تو افروخت
نمی آید ترا گر جسم بریزیم | رفتن ماه تو ای گم گشتن
ز بیداد چنین بدرد او پدر را سوخت | دل آزرده است از آن در آن ساخت
بگفتند ای پسر بر کس فروگرداند | پسوزیدگی گرد در گرد اب
ز خشمش حون سر خجل گشتند | لب خشک سیمتن ار سکرد
بعد مان گردن مانده کشتیم | میان شهر را گم آید کشتیم
گرسان سرورت را دریدیم | رتن ما بر اسپر ما هم دریدیم
تن یوسف همه گشته پهن گم | زمینی آسمان شد گم همه نور
گرفتند شک اندازند در چاه | به پایین کننده آن قصه کوتاه

دگر صحبت کارش خانم ای امید | تمنّا به در آن گستن بود
شکر گانه رسید امید از کسوت | رسیده اورده عهید ذری
فرو هشتند دامان کرمشت | به مقصود شان نه چه برآید
از نسیم گل که هر کس را نشسته | جدا باید تب از دیده ام خار
گرا نگه رند در حال چشم ترکوی | بشکل آب حون حامیت گلام
دگر بعد بر وفشه شجر جادو | نبود انگیز و شیرجو حورشید
چوله چه نیمه تطیر کسر دو وقف | که دید آن آسمان کرم توقف
دلش بشکست که خلق و مناجات | بخلاق جهان که این مناجات
که ای سیراب سازد دل سراسان | برحمت رو دلا ادم علما
بگشت پاس تحم ار روکار | بجا که مرده آب زنده گیار
بتیر بد قضا تغیر قضات | براه راستی تغیر رضات
بان شتندت که اول اروح | به بچاکه درناش صبح مست
بانزبرگان خسته ماده | به عقاید رگه عشق گارد

بمرغ دل که آتش خانهٔ اوست / سمندر در سمندرخانهٔ اوست
بنوری کآفتابش در غمامست / بتیغی کو حمیتش در نیامست
بطلعت گر چو ماه مه برفروزد / با آه صبح ما جاه او بسوزد
بدامان پدر طفلی که در بر / نمیگیرد که بی جرم مادر
گریزان سیل آفت موج بیجا / کفه کاه را پیلم کهبدا
دعایش را اجابت افسر آید / دم آه آفتابش بر سر آید
بجبریل امین اندر انجم / ز پیشو که بیشک کاشف غم
کز او یابد این گلها نسیم هم / بپرواز رحمت پاینده هم
بگیرش دست که افتاده‌اند / بده روزی که گوشت نیکو گواه
بگو کرباچو دو دلخواه کشته / بده فرمان که هر حاجت که بخشی
شرالله رقیب سیب ادب / بغارتکر جمالش لس لدی
اگر کاه زنو در هم کشانیم / غضنفر گرگ بشکن نیز دارم
بلطف امیدش را فزون کن / ببرش را خوش باخبر کن

رودش

بیندوش سخنوراش کلام / بوبیرکان صاحبش سندم
بفرمان خدا ناموس اکبر / گرفتش در میان شاخ در بر
در آن حد بود تمکین سپاس حجت / شبیه لعل بر زرد همراه حجت
پری زان نکیش گرده سعت / هم نورانش صاحب جلاوت
بعزّتش لباس حشمت داد / بنوت داد نعیم حشمت داد
بحکم حق در آن جز مرا لالا / که جنت حور زان نعمت عرف است
بس آنکه گفت پیغام الهی / بسان آن وکان را رو کاهی
دل یوسف چنان زین غم شکفته / که گر در شکوه شکر ارطاس رفت
کلاش تحفه شکر زان بیک / چنین بار گرد شوقش را بسیک
گذشت آن ساک نفس از جبینش / که هم زینسان نیاز گشت شر
بشنیدم غم هر کرد آن حاجت / گرفت فانوس آن شمع سعادت
خداوند حرمین چو زلیخا / بکام چاه زیر ده سوالها
زحال آن شکان حسرت چون شر / شکفته حال از طلسم سبید شر

بیا ساقی ز روح من [illegible] ساز
که گردم کاروان را [illegible]
بکار آید چه فکرم بوی یوسف
کنم [illegible] انجمن را

الا ای محرم [illegible] برکشیده خون
برآورده چو سیلاب از دل افغان
ز اشک [illegible] طوفان نمودند
ز آه با اثر گیسو گشودند
همه [illegible] طلب [illegible]
طلب جان نوحه گر [illegible]
گل [illegible]
ز [illegible]
یکی در خون [illegible] گشت
که [illegible] دشت
یکی [illegible]
که [illegible] سینه
یکی [illegible]
و [illegible] ننمود
یکی از درد [illegible]
که [illegible] بخنجر
[illegible]
زند [illegible]

[illegible] کرحاک [illegible]
زهم نسبت [illegible]
چو بشنید این [illegible]
برون آمد [illegible] خانه یعقوب
[illegible] یوسف همراه
ز عشق [illegible] افتاده در چاه
[illegible] لب [illegible]
گره در گوشه ابرو [illegible] گفت
که [illegible]
بهشت [illegible]
[illegible]
چه گل کرده [illegible]
برادرها [illegible]
[illegible] کردند [illegible]
که یوسف [illegible]
[illegible]
هوای [illegible]
جدا گشتم [illegible]
[illegible]
که [illegible]
هلاک [illegible]
چو [illegible]
ز داغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که با هر چند بر جانب دویدم / بجز پیراهن خونین ندیدم
ازین ناخوش خبر یعقوب غمناک / کشید آهی و زد از خویشتن چاک
چو باز آمد بخود زان حال غمناک / چنین سر حلقه بیهوشی برون زد
گرفت آن کهنه پیراهن ز ... / ... فانوس شمع انجمن ...
بگریه با خود گفت ای ارشید / بگو تو سنبله زلفت بدریا
مرا شاه که چه ... بود خورشید / ... پیراهن ...
چه شد با عمر من ... / زگل در دل که ... تو بود
اگر در ... گوهرت گو / دگر در ... ... گو
چه پیش آمد ترا ... / چه رو داد از ... آن
گلو ... ... کام ... / چه حاصل ... از ...
دریغا از ... سر ... / ... گرد ... ...
برای آن ... / براه ... ...
نه ... ... / بدبینی ... قدم ...

اگر ... ... / در ... ...
... ... / نه ... ...
... ... / صدف ... ...
... ... / که اول ... ...

... ... شنیدم ... / ... ... درگاه
... ... / ... ...
که از ... ... / که ... ...
چنین گفت ... / که ... عشق ...
... عدم ... / که ... ...
... ... / که چون ...
... ... / ...
... ... گفتیم

مشو آلوده من تقصیر مالو … بخون همچو مکان آلوده مالو
ضعیفم غم ما چون زلف دلدار … ز یکدیگر جدا با یکدگر کار
بده نسبت مرا این فعل بر روم … که بهتان است این کش هست معلوم
دگر گو بجز ره بر کذب ظلم ام … رود بیم آنکه راهت بر بود آم
دل یعقوب را گرد از محن صید … که صیادی کنند آن کلک کند
بجا الکاره مجرا گفتند … نصیب هیچ گرگان گفتند
ها نسل را بخون کرده گلگون … بگلون نگار ره لبید از خون
ز پیش هیچ دانش کی زه جز … بر یعقوب آورد مدهوش شد
کاین او است حجت ما را بس … سلیمان تیغ سر زیر در گلو
چو دیدان کی یعقوب … چو آه و چو تیر روز آنکه گرد
که یا قحط ملک ارا بشر … دگر کس به کلک زنی ر بشر
که تقریرش کسی عشق ناز … برم چون شریه ره کوه کز
فصیح زبان نست ورد دادم … ز بنیاد آن گفتار شرم

سلامش کرد و گفت ای پاک گوهر … رسول خالق و مخلوق رهبر
مدان آلوده این فعل زشتم … نکرده آن طعمه زو در بهشتم
بیت بسیطام که عیبش کس نه بینم … نه آنم که خطا اندیش باشم
شوم چون غول تیز دندان … کرد چنین خیرگی جولان
بخلقت گرچه در دو زاد ایم … بپیک پیغمبران استاده ایم
ز اولاد طیب خوردن … معاذالله چو شاید بود مردن
از تقصیر تفریط و افراط … چنان هم هم صدق و بسیط
یکی پسر گستم گرد و فرزند … در بیجر او دل شق قم فکند
بدین نیکی نام زاده خویشم … شده هم زینجا تمنا دم خویشم
به بندم هر چه فرمود که … دهانم را بخون آلوده کردند
چنان در سینه بیداد … که مجرا کردند شنیع کردند
از انجام نیکو دم کامت … شکیب از بخون
دیار کر بکیه چو جور کشیدم … فلانشد که بقید تو دیدم

رسول ایزدی دیگر چه گویم
ز حال جمع کرده مو بمویم

بلندی یافت تقریر زبان یعقوب
دمادم گر که شیرش کرد پیرود

فرود فرستندگان محبت
چنان کآیند پیران در قیامت

ره تنبیه ایشان کرد یعقوب
که در خواب نصرت آمد محبوب

ز ذات خاک که آهنگ آه هجران
مقام ساخت در عشق زلیخان

درین هم بیت محرم و محو ثنا
ز نسبت در رکوع راه الاولاد

که کند از خدا معیت جامی
خیال یوسف شمر که بنو سر

بنخواه دریر رضا کرده تا کی
دهد پیمانه ذات قدحش می

بیا قفر در بتخانه گل کن
ندیم کز بزم را از جسم محل کن

که از یوسف صد استدیر کنعان
دهد یادی که شمامت خوش سیمان

بهر کار وف نهید پایان
چاره تجلی سعی نمایان

ز مشرق کاروان شد نمودار
گه آرایش بود شیر بر سر صاف انوار

نمود آیینه گیتی زرش خود را
فکو شر بر سر دریای زر تو

زر شان کهکشان چرخ اخضر
کلاشند زر در چشمه اشقو سر

شرل کرد زنج خیبر سودا
ترقی کرد و نازار صفرا

خریدار سعادت کاروانها
نگو یم کاروان شهر روانه

بسوی مصر سر منزل رسیدند
براه آن کاروان گاه رسیدند

گشودند که شتر بار زروها
دران معموره از آرام شکرگاه

سپنور ورده بیرون آسمان وار
بجوم کاروان انبود بار

قطار شتر سپیاره حال ک
مساعش مجمع شد ذوق کاه

دلیل کشتی آرایان اختر
محیط معرفت در شادی آه

چو صدق فرض مسعود زرون
لجیح چهره بشر افشاده گردون

امین گوهر امادو اوتات
خطابش مالک ملک شرف دنیات

غلامی داشت شیر بر چمن مسعود
گران نغزم سامان کرد زند رود

امین گوهر

رسن بنهاد در دلو رسن امداد جست | بغیر از رشتهٔ علم و داد او نه امداد جست
چو شد نزدیک یوسف کعبهٔ دل | که گلزار امیدی چراغ هر بقندیل
گرفت آن گوهر دل جذبهٔ حق | کشید از قعر کنار نظر درق
نشست اندر میان دلو ز ده دست | درآن دلو قمر چون مه درو رست
چو در دلو شد چشم بستی | رسن را بکشید و تا زنده
عجب چشمی چرا بس مهربان بود | بدنبال نگاه خود روان بود
چو دلو خویش دید افگن گرانی | تعجب کرد چون از آن گرانی
کشیدش لیک با هر گام هر دست | فکنده چون سر در خم درشت
در انجام کشش دید ناگاه | جوانی چون مشتری بر لب چاه
جوانی عشق را شد عالم پیر | غزال دو عالم سحر تقدیر
ازان سحر اول بیشتر نور | که شد زیبا تر در پیکر حور
غلام انگشت ازان آتش رو | بحر عوطه داده موج ابرو
ز خود جوشش حسن سعد ادا برو داشت | ز حرص عشق خود دل داشت

گر از چاه آن چشمه منور است آنگه | که خورشید دلو ماه آفتاب
سعادت را بیک چشم در کمین داشت | الا ای چاه جانم جان رسن داشت
بشارت تیره روز ان چه حالم را | که خورشید قمر بر سیم عالم آرا
نباشد راه ده آن جمال شان | دگر باشد زهی اقبال این
بشستانیده رسن شیر کار رو | همه بر کف نشاط زنده کار
چو دیدی جشن آن شکل شمائل | که جان را نجیب ره باشد که دل
ز بیننده زبان شاکر گوش | شراب حیرت مدام بود درو جوش
بگردن بست سر ستفتی بستند | بهشت فیض را دل را در بستند
قضا لاله در کمین بود به جوالب | از آن عیب خاطر سیر آن
که یوسف از آن که آب بحول | بسعی کار روان از رده بر رو
میان او را اسیر عیب سر برند | ازین مجمع رشک آن بند
که یوسف چه جان را ز ناگاه | که بود آن طفل از تو فتنه ماه
نمی شستیده و دیده لبی | روان گاه گاه هر فنای

کرس

نقیس کرده کف خیاطت قدرت / بریده بر قد آن تشریف حرمت
ولادر دل چه بود فکری که نه / لباس فضل به پیروزی که نه
ز شور و شر که بیند عوالم / نهان بود در باکی که حسان
لب تهدید بر او بگشودند / طهارت عنبری بر آن سر بند
که ای در هر چه باشی گوش با ما / و گر آنکه سر چه کس بر او هوش
اگر دم زد خلاف مالک / اخص تا که بود حجت رحم کامی
پس آنگه جمله بد بر یا مالک / چنین گفت کاین فرزانه ملک
زمانی طفل منه خانه زادی / وفا بر روی ندارد هم اعتقادی
که سر حالم از ادراک سعادت / نکند ب رتبه نیک دولت
خوش بنشینم که جانان چشیدند / بخدمت جان تقصیر بر زد
گرین حجم رو شه جلوه گاهست / گزیر آماده چون طفل نگاهست
بلند و پست گردان ادیم / کجا شد گوهر که در جای حریم
جبین ادم ز هر شرط پرگار / که دارد طبع شد نقش تمامی

غلام خوب دارد سر نیاز / نظر بر چشم خود که نی بناز
ندان چشم بر صورت جهر / که از دل کام او آید نه از رو
زند جوی خلاف شد که گوش / نگویم بنده کز و بر زند بقدر و دوش
چو مالک کوش تر آن ابر می سیاهی / بالینه بحکم بستک طرف
نشسته اما حکایت از آن / تمکین گفت کاری الا که کین آن
چو المطهر که تر دیده شاد / فرو شد شیر که گرد یکی عم اراد
بر عجم گرفتن نداء من / بحر عجب که دارد از محرم من
رضا کش شد دل بر میغ داغ / بجای گوهر خود ار ملکت نه
سخن کوتاه و مالک گرید رشن / نظر شده در هم از قفس حد شد
گلا مر گوهر دو امید بان / تعلیق چه بود بر به بحساب
فلک آن که در اجوی میرسید / چو مالک را غیب چاکر شد
تکمل داد و یوسف را او / همین بیسر بود اگر آنکه
در انجا لبت احوال یوسف دل فرحت / که مرگ آن نگاه او از دیده حجت

بعبری گفت آن ده برادر / کزین بود و شمار ما عجب در سر

طلسم معصیت با ما چه پیوست / که جمعی رنگ بستند بر ما عجیب

بهم بستند بر تهمت جمانه / که چون جمع آمد یکسر امید

بپرسید او که قوم قدرت الهی / که گوهر را بسوزاندی بجای

گرفتم بسته‌ای بر من شمایم / ز حسرت شما دل یک شرارم

غلط گفتم غلام بی نوایم / غلام خود که بفروشد چنین خوار

مرا از بندگی گردن چه پروا / شما نابنام مستکرده سودا

نیاوردم کسی کو طمع خود داد / ز خشم آمد برو چون گرد باد

بیا تا کبر ترک شکستی / کشد تیغ ابرو ای بردن

ز غیرت دور فرقت رنجگان / دگر که هر دو چشم بند یکجان

پسر کو را نباشد هیچ ناموس / گرت بزنند بر تیغ ابروی سرا

بهر راهی که یوسف را ملامت / دل یکدهشان راه دادند

بار نب نما گوشه ترکشی / ز بستی تو ز بر او تو شیرینک

وداع کاروان کردند و رفتند / خطار کنعان کردند و رفتند

پنجم شرط کلک نکته پرداز / چنین افسانه تا آنجا شد آغاز

که یوسف کرد در مصر شاهی / نظر بر حفظ در سینه کاهی

ز حجت بر سر بخوت بالید / بدان اندر معوان مغرب گردید

که گرمی بعهده بشب سفید مخزن / بود که گم در بهار گوهر بی

عیار خوش را از دم جاودان حکمت / که با یک شهر نفس حید الفرد جنت

ز جنس خیر جو یوسف بچاه حال / چه خواهر شد بود لیک از حوش بر دار

چو مالک حیب ا خواری دید در حسب / بخدمت گاه بر یوسف بیت

پس آمد دلو نه خاطر نواری / بدو گفت از نهال سرفرازی

ز رویت های مسندول مسود / ز بوی گل تا بادم معطر

باغ گلشن تو کوشم تا بو ادم / نیم مالک که گر بنده دادم

دل طمع لد تو بیدا و پنهانم / چنان حسن از من که سر بر اسر

بگو اینها که بود آن دُر خوشاب | نژاد گوهرش از محرمی یاب
کرم بنمی ز پیمان نوبتانان | فروغ جبهه اسحق دانان
کشیده آه از دل پردرد یوسف | که از رنج یتیمم صاحب تأسف
زلیخا را دلم چون بر نیاید | که از خشمش سپند چرخ زیبا
گلاب معدن دردانه از گفتن | بجان خشک شد وان شعله رفتن
چو مالک دل ز گرد آن در چرخ | بمهر شش بگه بر قعد بخود ریخت
بگرمی کرد دوش چون عشق | بریکان محبت چون سرد عشق
تحیر در دل یوسف کان حسد | که کرده چنین از دوران حسد او
سپاس رحیم رحمت نان کرد | که با او چنین لطف نهان کرد
دل مالک بمهر سر محمل اداشت | روان شد با دو چشم چون پیراسته
نشانیدش در آن محمل بصد گاه | بسوی مصر دولت ساخت کار
رفیقش بود در بازار و صحرا | قدم در کنج سود آن کاروان را
برنگ مهر تا عالم افروز | گهی شب راه میرفتند که روز

ح

چنین

چنین تا چند گه راه محمل | که تا خاک مصرشان گردید منزل
مشرف مصر تا بپاس نیل | بآسایش شقاوت شد مبدل
چنانکه رنج و رحم نیست | بجوهر دو دم گر حوض صبایت
که تا رم سوی مصر آنجا چه گفتند | زلیخا را بگویم یوسف آمد

چو آن مالک در آن مصر جا کرد | سراپرده‌های رنگین طرح برکا
رفیقان سفر هر یک بهر جا | سراپرده خیمه‌ها و بپا بلغا
اکابر در آرایش فرود آمد | بلند ... بر مصر ...
که الا چند روز او را چو جامه است | تردد و چشم در آرام لازم است
بران آمد دو مالک از محبت | که یوسف را فرا مد زینت
بشوید سر و پا چون شاه زار | چنان که ... از عمارت
وزان چون ریز ز نو خلق ظاهر | بصیقل ... حسن ... خاطر
چو بست بشکافد ای ... | چو ... دریا ...

تنت گر بوی می گل گل گرفتار / گلو باشد ز گرد ره گرانبار
ز شوق آب چون ماهی کباب است / ز غم مژگان او چون حباب است
چو ماهان گشت آن سرو روان / بسوی آب آن جشن زنده کام
برآمد از لب آن آبخور ایام / چو نور از چهره روغن بادام
بشکلی نو ز هر سو چون ماه / گرو حسن عکس بازی چو لاله
فروغ پیکرش چون رنگ نکهت / کواکب لاله چشم روس اندر حسنت
در آب افکند خود را همچو ماهی / که بازو در شنا چون شعر تو تا
نزد آب غوطه در هر بحر سوی / که جوشد کار گوهر آب روی
صفا سینه در موج زلف سنبل / که شد مهتاب جوشن اهل سنبل
لطافت آب اندر سر کرد و چشم / ز فاد چشمک هر سو زر برحست
تجلی ساحل خان جاری در رشحات / که صد دل اشکیت نضه لابط
کنان کز ریش بر گرد ... / شدر چون ماهی هر پاره
بگیسو شانه چون رود زنجیر گل / ز هر مو یک جهان شادان سنبل

بلبل

از آنسو کز خیمه خور آب بشتافت / سپهرش چون مهتاب بشتافت
بشهر از آب شستن داد چون آب / برون آمد چو مه از ابر الکلال
برنگین حجله‌های سر افروز / گهر بر نقش کرد تا سایه روز
فرو شد پیش سرو سرا پا چو خورشید / بسوی خیمه خود باز گشت
فتاده در جلوه یوسف جو عیها / بشهر مصر دور سفر زلیخا
بسیر دو ماه شه گردید طیار / که ماه کنعان آمد امانت چو بیدار
غلامان همره آن فرزانه دوان / که حسنش را دو داده دل دیوانه
برنگ گل چمن گوید که زحیر / بطوق قمری می‌شد کرد آغاز
پیچیده لالار آنداختر گلگون / فکنده صد راه رش خور دو
بر آتش نقد مر از خاکی / زبان نخجیر ... بر ذلت فتاده
بیچ از آن داده به شیر ... جان / شده شور از نخ ...
فکند بر خاک که هم سایه او / زند بر آب با آتش ...
جبین بشر طاق ارجمندی / ... گردن ... مه بلندی

چنان شد تجلی جنت نگاه — که از لاله چشم بر هست راه
ملک از سر حکایت فزود — نظر بهر غور رقیب کند زدود
که این کو دلکشا عقد دو ملک — دلم باز دهد که نکو کند عالم آب
ظهور جیب دل سنگ گرد — که فیض معقد شمس درو پرده کرد
بگوش هم تف غیب این ندا داد — که ملک کی جلوه‌ای خواهد اتکاد
غمام آگه عجب دوخت — دمم بودت جو هوا
توفرد خنده در چمن صبح آب — بابستقبال آن چمن بسیاب
تنهیت آرائی جامه با قیع‌ها — منور ساز چشم یار که را
اطاعت الاعوز را ماده کرد — کز این گلبن عزت عمرت بوان جنید
بلیغ محفل است که نگر بگذاشت — که از آفتاب استقبال حر داشت
چو دم زد صبح محجم خرسند — بهوا ز نقره حک جلوه کرد
رفیقش سرافراز ولا — سبکباران میدان
بعرجا سیر سلید آرستار — مبارکباد بگفت چشم خار

میان کاروان ملک خود سیر — بابستقبال جان گفت دو سیر
بنا الحمد عالیشان شد لب — گشوده در نخست هم حسن طلب
بدل جز با غوریش ملکات — خریده ازین سعد و حاشد
فرود آمد بهوا در مهر تاب — ز هر تر نخست ملک بر خواب
آمد در سرادق تکلیف — بدیدارش ضیافت گرد تعریف
برایات شه افزودن گرد — وادر دل بلا یا سبب
چنین زد فال کان امیر سال — غبار فتنه دور ازون دنبال
بفال بد شو گویا که تا خیز — از آن ارز سید سود بگیر
در سپه بلو دولت بیکر صواب — کلاه نقطه رای صواب
تکفر مار سر چون اژدها شد — میان مطرب ملکهم بما شد
ز حکم پادشاهان برکشند — بود جان داد فی بهم
رضا شاه الله دیدند واجب — زجا جستند گرده ما کسب
بهوا در بادپا گشت تصفیف — کز فرو صورت شهر وقف

ببک لکر مجنون بید و تر / براه لیلی زلف لیلی چو مجنون تر
سمنها از خط و خال منقش تر / سپهر از فلک بار ساده تر
بدور شن بکار قفس شست نار تر / چو خون لعل زخم سرنوشت تر
کر شن ز ماه ز سر سود بر تن / شده رشید الحمال کاکل روان تر
کمانکر ز بویش حلاوت جست / کمان ... لعل شیرین خجسته
شمرد ار کرمت دوره نوبت / کواکب ار الحیتین نعمت
که دنش سرعت سرش سکوم / چو استغنای همت که عالم
عرق بر خاک ادام مرحاکمه دار / بجای بشر ال بر ...ی
ز دور کوه اکر طلو در ... / تکیت در ... بیک شر
اکر ناز ان شعر در دست سکیب / کواکب خوبر ز سوم توان تر
وکر بات طرش بحکت شد روا / هدیه سلطلم رسید ماه و رسید و
خوش حق بحکم ز بحر ... / بهشت در کاه کرد ... و ستمگ
زبان ... کفش ... / سا ساب ... لاکی

چو خود را غنچه کرد و فرقت / شده ثابت کرد بر ...
غزنو ما لکش محمود ار دلو / زهر جانب جو ... دو تا زد
سپا منصور فرح کار و / بهم در جوش جمع حسن جو انده
ملایک سر آن شاه جوان / برافشاند ز مرغان سلیمان
جنود جمع کردش خدمت ... / که مکدار و قدم عجایب عرش
ز روح انبیا کمترش میل / نوای خضر سقدم خوان ... نقل
ره لله جهان آن حضرت ... حجت / چو حصن خلد در سوی لطافت
نظر یاران کشیده صف زه / بجای ... لب چو
ز شهرش لیک در چشم تماشا / که ماند هم کمال ... کرجا
ز نور ... کرده ... علم / پر ... کرده ... عالم
از ... خدا ... امید / اگر رویت ... شود
چو ... دروازه ... / چو ... در ... فتحا
در آمد چون شهر ... / بکوش ... رسید الملک لله

سمندش جلوه‌ها می‌نمود و می‌رفت ملک در وی ثناها می‌سرود و می‌رفت
فتادش ناگهان ره از گذرگاه نظر بر شهر طاق سده شاه
ادب را پیشه کامل عیاری چو گوهر در یکی سینه سواری
کلاه دلفریبی کج نهاده چو گل ز توسن خرامان شد پیاده
عزیز و مالکش همره در پیش ز بد خورشید شد آن در کم بیش
قدم در بارگاه شه نهادند ز تعظیم سر رو پیش کج نهادند
دهان شه از او چون گل شکفته شد بشارت احسن الخیر بر حرام
بد طالع رسیده‌اش آن جیش آمد بخت که رنگ خالی آن روی کرده تخت
شه آورد و برادر یک دو دور نهان حالت که یوسف را ز در طور
سپهی سروان مصر آنکه را دل در آن گلها زود آنش یک دل
بجز صد رنگ خود بیش قرار جمال حسن خود را امر شهر دون
یکی خورشید بالا نور گفت یکی مه را ز حسن چهره می‌گفت
عزیز در جست با هم بخش سالی که بود خوشه از مادر او گلهن

تصدق از رخ گل ناورده زکوره که قامت ما فرکرد
زر آن کرده بوی جنش گل بخون غلط اندر شکمش ناپس را
ز شرم ... چشم ملیل رنداب گهر از آتش گل
کجا در بزم با یوسف نواند که حسن خویش در از پیر شاند
تعب با مهر از کنعان هم آورد نواندر غرض مطلب بیشتر کرد
چو دید یش چنان شد حیران که گوهر بخت مصور ماند
ز یک خنج جسم بشنسته ز در عمو آنکه آنکه بنشسته
چنان لبسه له خود مشتا که در دیوان سلطان رو نشا
شدند ابلاه دوم شری عتاب که بخشش ما در تو پیمان
زلیخا قصه یوسف در یکاک چو بشنید از خبردار احوال
دلش را انتظار یکا چو بلبل و دو مات شور
ده بود که مقام آن الآ چو نوشید در زمره
بجای ستیه بک آن کز آنجا .. مجلس شد

وفا پوشش که را از بوت اندر شیر ❊ که بودش پرده ناموس در زیر
عزیزان حرم در عید و نوروز ❊ شدند از آن تماشا دل افروز
از آن ره ناخن ایشان شکستی ❊ چنان کز خانه زنبور روزن
دمی شد شمع آن منظر که افروز ❊ برون میرفت از آن سر در دیوار
شد الله خود رقعه مردم موی شیر داد ❊ بهم خوبان ز چهره دوش داده
درخشان گشت ناچار تعرف ❊ گلاب روی بحسن رنگ یوسف
چو چشم شوق بر رخسار انداخت ❊ ز خود رفتن گرفته در کار حیرت
دگر چون که بوس آن گلستان گشت ❊ با شکستها در آن خانه کرد عمر
که این رنگ آن گل باغ ما زرد ❊ که در خواب نم رسید از سر گل و در
که این هست آن بت آن گل کشتی ❊ که نصیب ما موسم گشتی
که من در خواب دیدم اگر دو ❊ بخود دیدار میم را ساحت طاهر
گلاب بنفشه بو شیر بر آید ❊ گلو دو دیده ار دلیشیر بر آید
کنون آمد نمیدم سکون کشتی ❊ که زو افتاده در زمرها کشتی

شه جمع آمدیم هم خواب به ❊ که عشق الا تو هم پروانه یانه
زحیرت چون اندر سیه شده ❊ که نسبت شیمه شد خوشنود
ملطف ما ز لطف پادشاه ❊ نمود و کرد مالک غدر خواه
چو شد کل شیر آنها بر جواب ❊ بحجره جلوه و تمکین قامت آراست
نشستن سر گشته زلیخا کمال ❊ ز دور یوسف زلیخا رخت ابرام
پیاله زر حبت لطف کت ❊ در گنجینه این مقصد بسیار
که چو بالا عشق کمال داری ❊ نام هم چون زلیخا رو در کاری

خبر دیدن زلیخا حضرت یوسف علیه السلام و سخن دان جواهر مقصد شستن
بستن ان قصه ز رو شکر معبود عشق کو بر فشاندن گوهر کرن

محبت در سر ما با بود دا ❊ چو دو لعل صاحب ناب دانا
نقد جست محنت بهر روز ❊ متاع جسم اول آن که ادا
زنده گردم مجنون لیلی آرد ❊ نه دیگر گو که هست شیرین کشاد
گرت دانند لیلی توقف ❊ بر اندازه ان تقاضا کرد جسم شیف

چو مالک را گمان دلال دادن | محرک شد درین کالا بنقصان
که گرد مشتری رخت خود را | فروشد گوهر کنعان خود را
سپهر بر داشت از معموره آباد | در آن کاشانه شهرستان ایجاد
فرازش داده وسعت را والاشیر | درش را کرده در بنیاد کشور
بصد صفه غلامان اساسش | که طاق آسمان گردی سپاسش
فرستی کرد یوسف را چو گلزار | که تا شد بیدلش گرم از بازار
دمد گر گوهرت بشکافه | خریدار از در و دیوار خانه
درین بازار صد پروانه بایست | دلیلم شمع فانوس حیاتست
ازین آفت پناه بیدار آور | خلایق را چه بود از عجب در سر
بزرگان را بپا مالیداری | اسیران را ز نو بر نارساری
بدار البیع یوسف سیدوق | تماشا عجب را هم نخرید
یکی میرد بخل از سکه زر | یکی میشد در قمع خوان اگر
یکی درهم قماش هکینگ بخت | یکی میبود عنبر شکر بخت

لبانش بس که بد مستی زباده | چو جوش مستی از تکرار باده
گلو را زیست از قند آلوده تر | که هم رنگش بود باشد چو گوهر
هوس در سو فرا صاحب هوا | چو داغ تازه مرا فشرد بادا
دو غمشان درد جوش بودا | قمر جهتان خریدار تماشا
درین بازار کرشمه عجبت | خجالت ده خط داد دولت
گهی را اعمارت حسب نام | شب مولود گردون بود نام
محیط کرده پیر اکحلش | کرد مدال شمه از نجاد بخش
ز ده بوس ده چشم بر شکر چیز | رنگدان سینه اش را کرده پیدا
نظرگاه هر که گرد دین کشادی | چو کش شکر از ره فتادی
خیالش همی افتاده در گو | که هر کس را ز نظر سرش و نو
جمالی کاشتی زر شی نظرش | دماغ و دیده بودی کار سمش
دهانش را نبوده در بیابه | چو کرم تشنه دردا ایستخوانش

کشیده تا دو ابرو بالا دو شاخ / سپر در رو چو در شطار دو شاخ
بهر یک چابکی مرکب لرزان / بدوش افکنده هر یک سیم دوران
ز جوش عشق اعضا شیر مجرا / کف در لب چو جوش شیر حمرا
دو ابرو سوی شیر دود جوهر / چو لک کف تیغ در تیغ فریده
براه از صدمه رهوار کشتن / فتاده لرزه در رفتار کشتی
وجودش جان صدر شد در زیران / که بیش ز دوهان اشتر در دهان
چو چادر از سفید روی دگر / چو کرد از تیغ در سر جامه در بر
چو فانوس شیرخ ز ظاهر نور دوست / دل باطن چو شمع روشن دوست
ز جام کبریا عشق سرمستان / در آمد در صف یوسف پرستان
به پیش سطر آب ریسته چند / سپید از رشحه تاثیر پیوند
که تا این ره به گرد ذوق داست / نیم سیسته عشم کالا وطن داست
ازین اندیشه منعم جو خواست / که در بازار گوهر نیست بدست
چه حاجت سیم و زر دادن دلارا / نیاید عشق ما در عقد در ارا

۵م

بهر یک مرحوال نعش باکی مرنو / که تا پا مال پوید که مشغول شود
پریشان شان چو پیچ عاشق را عجب / درین خم خم نیست لایق مرا چنان عجب
سپند آسا در و مویم آن بیر دود / که در بازار یوسف میکنم دود
بیوز سیاه مس کرده تیغم تمام / که در خون عضو ایم بزیر چشم مردم
کلاه کج کنم مالک بود این آرم / بسی کم در عشرت سرد آزاد
قدم در ساکنان سفر دوم / به پیش خشت یوسف بمیرم
زلیخا چو شنید این گفتگوها / که میبرد به جانها آرزوها
که تا مه دو فرصت چون سیل / شعاع غنچه که هر یک دو تا
شب شکر عزرال جوانان کشته / چو تخفیف باکر خندهان شکفته
دهد چش سایه چون ابر رهزن / ز هر جانب ترنم ساز کرده
هوا آن امر لطف بود در جوش / که شاید آشنا خود کنده گوش
گهر بشکفت در شهر ودی دلش / چه کل کرده سبب سر گرانی
گهر بشکف سلم که داری / مدلف کرده دار لب عاری

عزیزش گفت کای مالک زهی بخت
که خود با لاغری بودش بسی سخت

بیاید هر در جهان مال چو شد
کزین بیع را بدنیا سود شد

بود در خانه‌اش صد بر دو ز مالا
اگر بتوانش بخش شستر گر

فراوش قیمت او کرده چندان
که تنها نیست کار هر دو یاران

زهم کردم ز بیعش قدر و قیمت
دگر جا نیست منیمم غیر قیمت

کمال اکثر من آوردم بالجزار
چه باشد سیم هم سال حسن و جمال

تو دامم کرده شد زان سیم نقد
کز ان بیند زبا شد انجم و نعم

ولا امین شیم از مال و اولاد
که بیرون زد ز خاک حسن و اوان

متاع عمر ز دو آورده دست و لال
خجالت کشتم از قلت مال

ز جنبش کرده بیتاب احسن خیم
که دارد غیرت دولت لحیم

بیچیش ز لیحا کرم تر گرد
پر اندیشه اش شاه بر گرد

کز ان گوهر شرافت بهر
که دشمن تاجداران ار نو دو

ندارد گر تو هم دارم دفینه
یک صندوق چون صندوق سینه

مقفل زده در یکی صد باب اسباب
ز یاقوت و گهر چون آفتاب

نو برسود یکسال احبل
بده چندان که صد چو ابر

چو در مدرس شد آن جمیل
چه لازم زحمت دیگر کشیدن

عزیز مصر شد چون گنج دیگر
در الامر مالک روز دیگر

اشارت کرد آمد در میانه
ز زر و زر جو حوالت خوانه

کلیدی کش هیچ گاه عالم
بسود اکرم از ان للعالم

چو گشت کفتار ظرف دامن
ولایر عکس ... لکن

مبند انچه اندر عجی زما
سر انداز آنچه بر بستم تو ما

تو دفع گشت جوهر اخلاق نکو
رخ بنجند گر رحمت ابرو

بجد بر ارسیکرو چو نور
که نیز لولو کرانه زر زمین سپهر

چو سود دو مان نخ دو کوه
بسوی آسمانش وسه و با

خود ریک ز دو صدف یکدانه شد
ز حیرت دیگر گوهر آن شد

ز تنگیش گوهر برداشت شور را
که در قیمت کالا رود در نقد

وگرنه هرچه در گنج کمال بود | سبک با کمترین جنسش حلال بود
بهم کردند دُرّ و لعل گوهر | ز دیگر گنجها با مشک و عنبر
مضاعف گر بها کردند دیدند | خریداران ز حیرت سر کشیدند
فتاد آوازه در شهر ممالک | که یوسف را زلیخا گشت مالک
چو کاخ شه عزیز آنجا رسانم | از آن لاله رخش خوشتر کلام
بسوی خانه با آن مه سواره | روان کردند عالم در نظاره
زلیخا داشت از دل چشم بر راه | که آید آن نگار جسم دلخواه
رخش کز صورت جان رنگ برده | لبش کز قند مصری شکر خورده
بصبرش پیش اضطرابش چه گلگون | که تصویرش فتاده در دل خون
و از الماس و لعل سقف رازی | ز دو ماه رو بودی که وادی
نظاره جمع گشته هر کناری | بیاطل ایشتر کرده او بوسه بر سر
بیا ساقی که نور روی حالست | زلیخای جهان یوسف جمال است
بده جامی که بکشیم این بیان را | مبارک باد کوی عاشقان را

در بیان

در بیان مستوجبات عقد عزیز و نگرستن زلیخا بحضرت
حضرت یوسف علیه السلام و شب دادن چراغ افروز عشق که از سینه او مشعله بود داغ

کشیدش هر که را غیبت ازو کام | بروی شیر مادر کرده در آرام
ربض رنگ سینه جامه معمور | نگاه کرم چه چشمه نور
خوش بهر چه جسم زنده ترتیش | هم عجب بلند اختر ورش
طلب کرده ما در سر آید | برون تا رفته معصوم در آید
دلیل آنکه باللقریب وعهد | بر ایوان عزیز مصر باید
زیکسو چون زلیخا بهر سوری | زدیگر سو چو یوسف با لفوری
یکی ماهی ز برج ماه وش به | یکی خورشید اوج اختر
فروغ ایدر چشم شمع ره فکن | چراغ شهر مکتش را کرده روشن
زلیخا چشم از گردش نهاده | نخست آغوش خود بر کار کشاده
خیال حیرتش وصل اندر گذشت | که یوسف را نگاه کرد بحیرت گشت
چو نگلت در عزیز آباد و سرالت | برون آمد رخسار حیرت

چو شد آماده گفتار رفت / تو چون خدا عشق شگفت
که ای پرورده کار وصل هجران / بسود دار زندگی حسن دل و جان
تهی جذب کرد طوبی عاشق / دو دو معشوق محمود و ... عاشق
اگر وصل آیدم لطف آمیز است / وگر هجر آیدم قهر آمیز است
گرم خندی عشق کرده سودا / خوش آن ... در اعضا
دلم را همچنون محجا کرد / غم آلم ... چه ... کرد
خوارم ... سحر ... ببان / نوری آمد ز ... حالم ... گریبان
خود هجران ... کرد دردم ... / چو ... در ماتم کاشکی شود
بغربت ... ... کشیدی / امیدم از ... ما در بریدی
بگفته ... با عشق اگر / کشیده ... ... جوهر
نگاهم ... مقصود باید / چه ... ... شد
شدم ... رو ... عشق / که هر عضوم ... ... داغ
شبم ... مهتاب ... شد ... شیر / خبر ... شاه ... کرد ... شیر

وداع چون بسوی شهر ناز میکرد / نگاهش مضطرب پرواز میکرد
که از رشک تماشای چنین یوسف ... / برافروخت پیوند شمع ...
گهی از روی محمود ... شیر / گهی چون شعله شمع از ... تر
چو حرف گوش میکرد از ... / عدم میدید خود را چون ...
ز روی نیش غم ... لعل / ز بوی غم ... رنگش ... گل
بهر حال نقش ... نیز بود / نیاز ... وقت در چمن بود
... میکرد ... میزد در ... / لبش میکرد باز ...
ز دل ... طرب ... رفت / خوش ... گل ... داغ ... رفت
بچشم محمود ... کار میکرد / دگر کار ... میکرد چو ... میکرد
مداما ... غبار ... / تبسم ... چون ...
... صبا ... / ز ... دود ... آتش ...
گلش ... باغ و ... ساله / شبش ...
مهیا داشت در گنجینه ... / ز ... ...

که هر روز بس گنبد زرنگار — تهی از دیدنش گلچین رنگ
شد از سیم گلزار زرین ورق — نمود سپهر و همه عالم افروز
درو دید سرخ صبح درو — که با خفتش آدم برابر
نمود در بهر صحنش همچو عین — حوا مرو ولد لباس وی
که از سیم و در زر حسنش دو نیم — که آهوان بس همه نعیم
گهی سرطراوت سار گلگون — نهاد رها شود ... رخسان
بشنها مهر سار بود کاش — نصف آنچه صفد سعادتش
که حسنش که آرایش کند رو — که که دیگری شاد داد
نشسته هر دم نوبت — خورشها نعیم آباد دولت
بپوشش هر جا که گشت — بر دهان طاعت قرار
گهر قباد جان بود سرکار — که از قند ... صبح دستار
نشاند بهر ... دلار — زر و گوهر اندریش برا
که شاد لطف صحنش کاه — گنده شیرین لب طفل کاه

در

رود گلشن

رود گلشن سود ها بوستان خیر — که هاتش ... گنج شکرریز
بجنش ... که همه شام — که تا خواهش سر ... کام
تکلف ز تکلف ساز کرد — صحبت بر ولیش ساز کرد
گهر ... بوستان — فرشته هر جو ... هم نهان
گهر کرد جان ... بر — دگر کوس ساغر بزم طرب را
چو کرد ... نشین تکلف — نمود در سر کشت جوش اطهار
بقر ... رشته — نه چه کوس آن گوهر شته
که بود هم چو مال الله — نهان ... الا ...
شب در خواب هم ... — بسی جان خود رسید از بی
ز بود لیش هم ... — نه هم بر سر تاجدار
گهی ... گاه عامل — گهی هم بود ... سلاسل
سپاهانی ... — ملا ... صورت شده هم
که تا ... اقبال محبت — که ... رحمت

نمیدیدم اگر روی تو اینجا | سپردم سر بسودای تو عمدا
چو یوسف گوش میکرد این فسانه | بشرح حال خود میزد ترانه
زلیخا را بهر عضو از شنیدن | چو دل میریخت میکرد طپیدن
که از بیداد اخوان آنچه میبرد | گهی آتش بجان از حادثه میبرد
چنین تا گفت یکدم بود همباز | گهر دریوزه کرد دریا نوازند
بیا تا قرعه زد جام وحدت | مروارید فشان موج کثرت
که هر چه عشق را سر گواه | کشد هر جهتی آن تکرارا

در آن مجلس اگر گستر داما بست | حلاوتی کلام شمر شبابست
به بند کرنش ساره بر دو دام | نیما به یکجز سحر جام
چو یوسف را نبود در گهر بود | مدام این آتش دلش در نظر بود
که رسم اعتبار را ساز دارد | شبانگاه پایمند او ساز دارد
زلیخا گشت چون فرسوده گاگا | دل تسبیح کرد غم را اسیر چراگاه

که یارب چه روان است آن گل | که با عشقش رخ بستان اوج گل
ز نیک و شیر کیسه اش سر شاه | جهان را تا چه لازم دوش تا شب
پریشان گیسوی چون شب از سیاهی | ولیکن چهره اندر حضرتش بین
طلب فرمود از گنج خاصان | لباسی در خور یک تا جهان
چو شخص روح را از جسم آمد | سری از بند عریان پوشید
ز نو چون ماه از سر کلاه شاه | نهاد و بیت بر سر [illegible]
قبا خوش بر تنش چون [illegible] دوخت | ماه چو یف برد و [illegible] رخت
به تیغش ره و کرد لد غنچه گل | رو چو غنچه لد الف سنبل
پیشش حوق لب غنچه حور | که شرح طوبی برد رنجور
نمود از گوسفند آل حرم | کزان یک کلاه آهوی خطا
همه چون عشق خواهم حور بست | عذار روح جان دیده دوست
ره قره گه دل اگر گرفته | شهادت لد ذبیح اقتدا گرفته
ز بهر خلق خود را روز | چو شیر لد حرث رمز اوده

بشرع حکم گردون داده هر کس … فدای خلق الا آماده هر کس
زمین از نقش بهشتی برده شان دل … هوا لالو کرده ابر از خط حاصل
دو نیم صحرا که جولانگاه هشتم بود … کنی چون شمع رستی روشن اگر بود
چو طفلانه به تبیان عشوه آمیز … مذاق اشتهار حسن با تیز
فتاده در راه شان گرچه خسرو جان … ز شعبه گنبد آن حرف کف شان
منور کرد چند راه اعلان … که با شمشیر در هم صحرا نعره زن
اگر گویند که بهشت آمد آمد … و گر نه سجده از دور کش عابد
روان کردند یوسف هوی صحرا … کلیم آیینه چیدند از رو صحرا
چو موج آب هر سو بی محابا … ز خار خشک سنبل می دمانید
بر جولان هر جا بار کرد … ز بیخ لاله اسمان گرد از سر کرد
به تجر شکر جوار سعید از دل … چو شبنم بر غلطیدن دیدن
گذارش با کمان گوی از هی … که نخجیر شیر حمل لا شیر میدان
به گلچین دیوانه صحرا پرست … بدوش اهل کمک زخم حرف

جنودش بسته لاله و رقو رب … امید دارا گر چون شیر
ز هر جانب بهر عمده و بر … به هر هیبت که بر عرصه گاه
بزرگ گرزان بسر او رتبه … ثوابت بر سر شهر جولانگاه
طیور سر را اعلا سمک سایه … یکی که شاخ و دار اشجر دو دو
دو دیده بر سر با کمک بلکه شیر … فرو چینی به قصد کمک شیر
کواکب در تماشش کار بود … فلک او کلاه بی روانه
نمود سرفرازش بعد چرخ … فلک چون خیمه شب بازی آرام
هوا اشتر که هم عید کرده شسته … چنین و خاریش رو بال فرشته
ز لطف خنده گردش ربع مسکون … روان در سیلاب گردون
ز جوش لاله ها شتر ز رنگ … چو داغ لاله میدان حل رنگ
درون آتش فروز کلیسا … چو زاهد در میان ...
گره خدمت الهام بسته … ز بر سوزش در بادام بسته
شکوه شیر بر لاله خورد رنگ … گره مینار گردون بود سنگ

ز جوش خرمی اش محشر صدا شد — فلک در جویبار سنگ پا شد
چو چندی ساید یوسف بهر نور — بخلوتگاه رحمت جو سر هم بر طور
بسی کرد و جانه برادرش آمد — پس آنجا شمس صاحبت دو جهت شد
همینسان جهد کرد او بهار هفت — ز ابر الطاف تسدره بکنیت
پس آنگه رو بشهر آورد چندان — غلامان هر بهشت چون کوه شدند
زلیخا چه به پروانه دل — بشمع صحبتش از هیبت مشعل
بانواع نوازش سر خدمت بست — بقانون نکو اول بود پرداخت
چنانچه در پس پرده هوش — مرصع ام زیر لب تپیده هوش
که عاشق لذت کشته خبر کلاه رد — ز معشوق حقیقی شد مراد

جستن عرض کنانه یوسف من غاب نبود زلیخا و جستن بحکم مقتا یوسع
بطالبه ... و حسین به درخت بیغم مو ... بیغار زن

بپرده در پیش چه عاشق الهم — گرفتار هوس هر لکو بپاواد
طلب با عصمت نخجیر کرکش — زک و دل اکنده رنجوده سر

بانشاء زنی چون شعله داس — بشور شهانشه چون شمع کرد
سرش گر دو تن صد کهن دمش — دلش در سینه مجرا کند دهش
هم از هم آمیز دو دیده — هم از هم بلبلش از دو بدن
گلستان دو تو معشوق عشق — ز خود غافل ز عشق گرد و عمر
دو دم زلیخا و کسان چو گوشه — گران زمین بشکند نیمه رود
دل از خرمی باد که پرتو بجنگ — که کند بو سر برآه کاه از درگ
هوا از کار مجمور شد غم کرم — شد و گل گشت در بی ای شبنم
وصال آمد و دو جوانب چون آمد — ببالای دوست قدی چنان سند
دلش در عیش وصل هر کس — دمید چون سبزه اول از دو پسند
نه آخر مخمل از خوار نرس کام — وداد و فرح بالا از نسیکه کام
بسیوم داد شهود الحاد — که وصل انی سلطان هاست دائما
رسید بیت آن کس چون چراغ — هم دیگر یک از هم دگر جدا کند
قدم چون چون تن را جوشید — زره هر بسوی نیست تا آمد

درین کار است مشغول از سحر — بدل کرده بادام مضطرب تر
نگاهش تیره شد چون شمع عباسا — که طنبوره پر چو ناله درآسا
چنان مشغول و حدیث نشیند — که هر کس کو بدو هر چو بیند
زلیخا در میان آن سر آل — زدر جان چو در جوش چون نال
نصیب تیرکت از تیر شده — نصیب چشمان سحر در آن شده
گهی میخواند شعر عاشقانه — گهی سرود چو مطرب ترانه
گل صد رنگ نو مجید هر جسم — که یوسف را کسی دور چو شنیم
رخ گلگون و از اوهام و روی — چو برگ بید ازان روز روی
گلابش را ورت اعلام میداد — رسیدن را بالفت اعلام میداد
قدش در عشوه میخمید چندان — که بیند طاقت کیسو برانداز
لباس تنعاره هم در هشت — که حسن عشق و مکر سرو دانست
گهر با بسته دراید چشم — گهر دل هوس دیده ارغم
زیادلکوه بواردان اشارت — بتم رابستر از عبارت

زبان سرسده که سخن گفتا — نگاهش را ... کرد طومار
پیاپی دلبری شد که شاه — بچشم رغبت یوسف درآید
ولی یوسف گل رخسار عصمت — جمال و چهر و حلقه بود
بپوشش الصفات صلابه — نگاهش غیر سنعا میکی
دگر گاهی بحرفش لب گشودی — زبانش بر سخن تیغ آزمودی
حلاوت لب بحرمت عدا — که باشد لبش شهد زلیخا
روگر باز کرد چشم فتان — نگاهش بر زمین انداز مژگان
زخش بحر نعل بر لاد — قدش نخل چو کالان زلیخا گشت
نمکسیکرد اشی از ... — که بشنیده خوش نرم صبور
رود در خدمت با مهر ورزی — بدان خوف و داسعه ...
که یارب حکم کسر عصمت — چو مرد ام کله وفا ...
چو با کم کرده کم مهر بسنه — که گرد ویار لعبت در کلم ...
بکش آه ... لطف رسیر ... — کرالا آیة ... و انعم ...

ارم

زلیخا را چو رگ بی پا و سر سوخت | ز زینت‌ها که گلبن را طرازست
بجشن باغ یوسف تکیه گه کرد | نکورو در جلوه‌گاه سرو آزاد
محبت کرد در پوشش نگاهش | که هر سو منظرش کرد دلارای
که عاشق را سخن در پرده جاست | ز رعنایی عروس عشق زیباست
دلیرش کرد عشق محنت آثار | صریح آهنگ شد در پرده اسرار
حیا را از جهان رسم رفتن | مخاطب ساخت یوسف را بگفتن
که ای کارم ز حسنت در ملالت | گره در کار من بگشا ز حالت
برآهت عمرها بیهوده دودم | که که در هجرت ز غم کی بیاسودم
چو نزدیکم شدی نزدیک تر شو | بپرسم لطف تا جان در گهر شو
اسیرم مبتلایم بیقرارم | بسر تا پا شه بوس و کنارم
چرا بازو بقتلم میکشی بیش | چو شمع از نار یکی جلوه چراغ
ز لختی کم ز لال عافیت بیش | کرم با کلاب و حمیت بیش
ز خاک آن سیمم کر لالم | بگیرم تا بگیرم مرا لب بکام

ز خاک چو تین مسلم آرام

زلیخا

دهانم سکه بر رو دارد است | چو ماهی سینه در دریا کبابست
رهم هم پیسپر سر فرازی | کشند اطفال الحجر خطابی
در آب آتش عشقم شده دود | کهر ماهی کشنده دل اکسیر
درین سودا نجات لخم بی سود | محبت دارد هم موسم در شور
هوای نفس را بر سر گذر بست | چو مجنون شهم بدون شور رست
بجز کی نه مدارا هوش کس صبر | که باید بشنید شمع تو جوان
درم تشنم درم از غم الالم | بسوز مهیم از الام لام
چو یوسف گوش کرد این نغمه از وی | شد شرح درس گفت جواب
بپرسد زستم آهنگ کرد | که راه است بر خطا افتاده کرد
غلامم بنده ام دادر کالا | نه بدم جز لذت شد
ز مسکینم بخواه بگفت حاصل | که جان نیست حکم نفس
کرم گو بر آتش نازم | ولی با هم هم انس دارم
هوای نفس ... بال دیرا | زندان کلید یقین را

کهم ماهر قدر دل اکسیر

ولیکن کام ما باید که چندان — که دیگر گون کند گردون گردان
کلاه فقر بگذر روز اول — سلوک است چنین آخر مبدل
ز بیم شرم ما بیدار نشد خویش — نه از روی عزیز عصمت اندیش
خود بر دست فاعل [illegible] — چگو چون انه اعمال رشته
بدار بهر کسی [illegible] نیاید — بود [illegible]
زبان بسته [illegible] اگر هست — طلاق شرم عقد روی ببست
بدرد دل بیش [illegible] — که چون [illegible]
زلیخا یافت اندر [illegible] یوسف — که طبعش [illegible]
چو روز رشد [illegible] ناچار — که [illegible]
اگر عاشق رضا خاطر دوست — بگو [illegible] عاشق [illegible] اوست
بیا [illegible] که عشق [illegible] — [illegible]
بده جامی [illegible] بهوش [illegible] — [illegible]

تمام نمودن زلیخا [illegible]

فنون در مناجات و نصیحت بحضرت یوسف علیه السلام

الهی تا دیده [illegible] کردم — برو بطاق فقر چون نفس [illegible]
نفس در سینه [illegible] — کلاه [illegible] سر سالک
طبیبی از [illegible] دوست — که از [illegible] کلاه [illegible] هست
از مشغل که [illegible] تقدیر — [illegible] طوطی [illegible]
بر آن حجره [illegible] نبود کار — که باشد با طبیبش بود بیمار
اگر با عیبش [illegible] مسعود — [illegible] مسعود
زلیخا که [illegible] گشته — گلی در باغ [illegible] گشته
شد از [illegible] روی — عرق [illegible] روی عشق
ز دوران [illegible] او در ماند [illegible] — تمنا [illegible] گرفت
که [illegible] عشق [illegible] — قدم در ره [illegible] قلم زد
[illegible] — [illegible]
خیال [illegible] — [illegible]

ز شام تیره تا صبح سپیده — ز سنگ تیره تا گوهر رسیده
بهر شی سایه گیسوی لطفش رسیده — چه بیچاره که داغ شوقش ندیده
بچشمان سپیدی نموده بود آن — که بیکر دیده بر گره بست بسته
گهی حسنش که همچو مه در چشم — که بر روز من چو مسیح گردش
نبرم گر که خیال تو سوم میگشت — که حکایت کنند تو سوم میگشت
دمی گر منقطع جان بسی گه — هوا و دل کشید بر سینه
وگر دل را دهی ساید باد — نفس بر نگر که خاک بر باد
چو هر غنچه احوال آن به — ز حسرت دل شیدا شاه
که صد آه بس آمد بر مست — لب بلبل شد و آن بر باد هست
گدای او بسکه هوس الا گه تاج — بحسب هر کرا چشم بر محتاج
ز نقش بحاشیه صحبت — به پیمانه اطلاع شیخ حیرت
بعار عالمی بر کوه کان — که وحدت حسن عشق بر وفا
ضعیفست که دوش وحشی — گرفته تا تواند در رنگ

مساوار

مشابه در ادای سپیده کرده — محبت لاله گرد عشق کار
چو مایل بر دوام کار عشقی — غم خود خور اگر غمخوار عشقی
ظهور عشق را عاشق ضرورست — نمود او عکس آیینه دور است
اگر عاشق تواند کرد جولان — کمال عشق مر آید به میدان
بصیر آنها که عاشق بوده‌اند — نقاب از چهره معشوق گشودند
محبت را دو شاخ از وجود است — تفقد بر تو چون خورشید پیداست
چو شمع خویش را در خانه دارد — به پروانه غمش پروانه داری
نگاه نور میگیرد ز رویش — دماغ مست میکند او را ز بویش
ز رو رنگ حسن گل شد آب عشقت — ز رنگت بلبل و پروانه مست
گر انجمن شد مرغ شب از بوش گشت — که معشوقش که بندد گره است
به هر روز رکابگیر رو بر شکر — نخواهد زر کلاهت داغ انگشتر
رسد تو غم که سایه پر البشر — بگفتگو ز تخت انگشتر خاتم
گهر شاه عالمتاب چون رسید — نباید او را رسیدن بود تو

دگر ره تیغ از آرش خون ببیند | که در کارش کنم منهم چه بیند
گشایم بر رخش باب نصیحت | شنید این سایه پرورد حشمت
زلیخا کرد چون گوش این کلام سم | چو خرسند از جبین آرد تبسم
که تنها نیستم بیدل که چون تست | صبوری در طریق عشق کار تست
اگر عاشق تواند کرد جولان | کمال عشق مرا آید پدیدان
ز بیتابی بیفتد از شکنجه احوال | بود جمع از شکیبید دل احوال
ولی گو هر کی بندم چهره تو | ندارم صبر با کین در نگاه تو
خبر تا میشوم از رفتن آرام | نفس تا میزنم هیهم بجام
نه بیند از که شدم صبا است | نفخات شعله بر کش سعر است
بشیرم تا چو اول گل دهد تاب | بشکر تا از آجر بیش رو بجر
و منت کسها برو شاید توا | کنم صد کشم هم خوش شایم
بیا مطرب بساز این قصه تار | روان کن قصه صد ز ناله الحمد
که با درگرفته القلاع شیر | شده آگه ز حال عاشق حیر

دادن دایه صحبت حضرت یوسف علیه السلام و از تاثیر کلام عصمت نظام شعر
شدن زلیخا و التجا برب العزة کردن تا پایان شدت بگزار ملازمت رسانیدن

روان شد دایه لطف آگه | بسوی اشرف اولاد تقدیر
بیعقوبی خانه یوسف درآمد | ز بهشت یار آنش کم بتر آمد
زبان را در سخن حکمت برون داد | بیانش خطابش گوهر رداد
که از شرح است اللهو | بر گران قسر رقعه رها
زلیخا روزگارش شد که در دهر | ز بود از تو داد و سوز محشر
بنحوارش صبح مودت کردی | ز بحر عشق نا آب کردی
خور از مغرب آوردی بر وشش | دوانیدی سار از جوشش
درین ساعت جهد هد رویت | پس بحیده رحم محو بت
نصیب من اتصال با سعید | پس فیه بس جو شمع دیده
مروت کن به نامم بسازی | ز کام خود دارش کام سازی
رخش و بوان حسرت داده بر | ز رو رنفس کرده آلوده سب

سپهر از بس که بر رطوبت زد تیر
خمیده در دل تعب از آن چو شمشیر

چنانش از لب پیکر رغنه خورد
که ابرو بر رخش چون زلف افتاد

مهش از غم همه تن کشته پرویز
سرش از بار غم چون کوه بیگه

به هر عضوش رسید از غم گزندی
به هر بو از جگر دردی رسیده

اگر جانش که درد هجر جانان
رسد آب حیاتش موج لعل

بماند که فرصت از ما جداید
لبش ما لطف لب گشت

نکو کاری که ای شمع لطافت
نه روزانه مصیبت

تو را آغاز صبح کامگاری
زلیخا نیمه در جوش جوانی

ز وصل هم جوانی نتابید
جگر بوی گرمی شبنم نتابید

دو یکدل را چو هم بنماید
که هر چون خود هر دو بماند

به یکجا از محبت گل
بحر زلف کامل

ز راه آن چو نسیم فرو
شکر حاله لازم شهر جا

گرت اندیشه ای در عزت است
که حکمت از وصال دور است

زلیخا چون بهبودت رخ شنید
گرامی یار اگر بوییت رسید

جدا ما کرده گر زین راه گردد
به پیر کوه بهرت خاک گردد

نه ما چاره به خوی عاشق الله
چو چندین سرکشی ای یار بیگاه

چو رشد دل که لا صبر چو ماهی
که جا که ای هم چو آن سر برده

منت ای مهره کردم آگاه
تو سیداری و کرام جاه دوران

ز یوسف چو این راز بجان ماه
که دریش زلیخا بل فزون تر

دل گفت نفع و جز یار
که ای آدم صفات بل هوا

یکی مظلم مدوش ناز بهر
که بعد هم جارش که میده زهر

ز کنعان نخ و قت دور ماه
ز هر جلوه پیدا مهر هر چو نور مانده

رسید ای سپه چو جم ها
بدام هم بنده که ای افتاده زنان

نگاهم هر نفس بر روی زر روی
بسیرم هر لحظه بر زانو درد و

نگاهم ز نیش و ما چیده هم حسرت
که بر حکم خدا کسر ظاهرت

ز عشقم زلیخا در جه دام
که آتش رنگ مهر دوراه ام

چنان حیلت‌گر عیاری کند فن
که شکر رق بیرون برد زمن

حریف باده مرد جوان کی
خورد زان شد به شیطان داد مرد

شنیدستند که آن گم‌گشته زندان
نه خوش‌تر زندگی چون [illegible]

شنیدستند که شهباز یقینم
به پستی ندارد بال و پرم

ز آدم تا به آدم پاک گوهر
ز اهل فعل ناخوش چون [illegible]

همه عمرم لیک در زمره خاصم
نگه‌دارم لیک شرع قانون [illegible]

اگر شعرم کشد از مهر خورشید
و گر زلفت بود چون جمشید

ز بابا که بزرگم چون عصمت
نگه‌دارم نگاه از راه غفلت

بحال خویش هر [illegible] خوش نشسته
زهره خویش کی با غیر [illegible]

نمی‌بینم کسی یک نفس نوازی
که هر ساعت بنالم [illegible]

زلیخا را نمی‌باید ره پابوس
برون آرد مرا از چاه افسوس

تو باشی کردن ما هر نصیبم
نه هر [illegible] از بهر فته [illegible]

کمان دارم که با رنگ کفت [illegible]
که و امید باری باشد [illegible]

مگو خود بینی که این خاری [illegible]
ترا خوار [illegible] که چه گل‌های [illegible]

برنگی داده‌ام عجب دار [illegible]
که خلاص زلیخا در دستش [illegible]

بمهرش کرم عمر [illegible]
نگو از نیکی باد آنکه دارد

[illegible] نمود به خود فتادی
[illegible] که [illegible] زادی

کی گرم عصمت چون [illegible]
تواند در رو صحبت بربست

کرا جنس من ز الطف [illegible]
بچه صورتکه بود هم [illegible]

ولی این [illegible] گردانند زلیخا
نگاه آن کس از اول [illegible]

تو چندی صحبت [illegible] باش
مدام [illegible] فرماید [illegible]

[illegible] نگاه
اگر هر پیشه [illegible]

که [illegible] ماتوانم
که [illegible]

[illegible] زفت نزدیک [illegible]
درون [illegible]

تبسم [illegible] الفتحه گل
که از [illegible] بلبل

ندارد تا [illegible]
که [illegible]

همه زاده ولای نیکنامان
بافسون ساختن مخدوم سامان

تمامی فسون در هیچ دان
[illegible] نصیب که دادی

ز خواهش چند روز بست و بند
بسی زو صحبتش شد ارجمند

اگر بر لوح او نقش بستی
طلسم حیله‌اش از هم شکستی

وگر سر منزل او شد بهر کار
گهی هم مرکبش گشتی و همکار

نگو نجویی از رخت او ریخت
تنگ زنو چشم زد که

هوا بستی که تا لاله و سرو
زانکه هم نخستین رحم چو

زلیخا از فسون آزرده دایه
ز عشقش ناقصان پایه پایه

نصیحت کرد و شد دانا که شاید
ز آتش آدمی را در شود

نهان در سینه آتش کرد جاری
رضای نفس آتش روی افکند

بگلگشت سلوک آماده کی بید
ب... ماده رو و در هم چمید

بیا قدرت باغ سبز و سرشار
که چون عشق وی دان دل

چنان ... را شادمان کردن
که بلبل را کند چون غنچه خندان

بیرون بردن زلیخا حضرت یوسف علیه السلام را با کنیزکان بگلگشت باغ و پیش بردن کاشتن در باغ گل مقصود را ... دیدن و خار در کف امید کردن و غنچه وار سر بکار دیگر زدن

صفیرآرای کلک بلبل آهنگ
گل افشان ترنم شد بدین رنگ

که مجبور شکیبایی زلیخا
چو زان بخت بیدار خود دریغا

بحکم مصلحت کاندیشه‌ور شد
عملها در ره او چاره‌گر شد

ز مجبوری غضبناکی بکاهید
بیفکند از طرب بنیاد که دام

کنیزان لاله آتش حسن ساخت
که در هر گلستان چهره‌ها جست

بگوش هر یکی در یار ایشان
کشید آن گوهر آن عروس خوبان

که هست این بعد ازین یوسف شما را
خداوند نهان و آشکارا

شب و روز از پی خدمت شاد و دوان
بهر جا با کنیزان سر کشیده

که وان شاهزاده را روم
وگر زان شکیم کر ... اودیم

چو بشنید این ... کام شد
وز آن خواند جوابش ... شد

اگر دهد اشاره ذوق فرمانش | ملازم هم به مسند کن نشانش
چو بیرون کرد گام از در خانه | پسر پرسید که ای زینجا
نکاری نیک کم شفقت شد شر | نه دیگر بر هم عبث انگیز
محبت پرور چون عاشق آمد | خیالی پاک کار است که کردی
که امید از کج غیر بازی | زینت رنگ طرز غباری
چو یوسف شد از صحیح تا حرم | ملایم زلف رنگی یاسمن هم
که از بخل حاتم لا برد او | جمال حسن تمام لا ربود او
هوا الکلیف در سینه نم | همین سنگ بند سر بر اید
رفیقی چشم و دل عارض برین | ز کوه هر جا لا کرده نشین
چو آه از سینه نثر کرد | قدم بر بار کرده ی کرم
پیا تا در جگر نیم منزل | کشتی سپه نیمه حاله دل
دماغ خشک در مانی عجاست | علاج هر سر لا بو ریاست
جوانی سر داد یوسف کار کو داد | سرم هم لا غربت نشین

بسی آلام چند هم نشسته | که چشم عارف در بستن نکشته
الا لام چون علی بر سر گشت | که چون غنچه دود و چون گل بخور رفت
اگر مکنت بیم بساحت | زبون فیروز لای لاف بساحت
با ساربس کنون خانه به | چو تیر از خانه بیرون رفت چون دود
کلاه حسن چولان الله | و از حکم حکمت میشی باد
زلیخا را لا قوت بتازه رو | نمودش صد هم رسم رنگ کرده
پیراستش بی الا چراغ | خوش آن گل چو که شد دمرغ
اجلا عشرم که کرد هم | جهان زان هم گشته هم
رفیقی هر یوسف خنج شی طرح | زمین هر شر زر دوش سرخ
گل ابر سیله دام دارد دهر | زنور اف ل ر سرد صبح ماه
بهار آن زرکشی خاطر افروز | هوا مهتاب دو ابر سرد و روز
ره تکمیل لا لی رنگ فر بست | رگ خوان لدا آلام صحبت
زنشتر بود تا حد درجا کی | که از قصید خوش جسش ز بیده رکی

بکاهم

ز خاکش سبزه سرکش داده بر سر — تمیدی چهره از انجم سمندر
شکوفه بیش از آن در هر شاخسار — که گر شد رو بالای سرو از سر
چنان حوض چهار فصل آن هم آباد — ز سنگ ریزه‌ها بر آب آزاد
که خاک باغبان از عکس صحبت — اگر خاک برگ بسیار صحبت
رسیده آن همه آنکه چیدند — ولی چون غنچه از غیب شکفتید
در آن گلشن دو قصر دلکش بود — که هر یک لایق صد خانه بود
یکی در گوشه گلزار محصور — ز دیگر چون ز من لعل آسمان
نمونه هر خوش آن معنی — که رخ چون بکسید رخ چون
رسیده گر به یوسف بر رود — ز بزم کاسه از تخت رود
دگر یکی را گره و دین حاصل — از آن صدر جهان در سینه از دل
بحمل لخت عنبر خار فرش — چو او خسرو خانه انجم فرش
چو قصر خورشید طرح و درگاه — که از عشق مست همه سیما
نشیمنگاه یوسف کرده در روز — بر آن هر شبی کشش کان بود

رسم

بر جسمی بود قالب‌های زرتار — که زیر اندازشان سیمای گلزار
درو نقش تماشاگاه گسترده بچید — بهر تصویر جان با صد امید
که چون بر روی آن گل‌ها دویدی — توان بوسه ز بر ازرو
بجای سبزه از شاخ طلا افکند — که بر دل نخلید سر چمن زان
نگار گلستان شده تنها کل بو — چو دوران ناورد نقش نکوتر بود
معطر یک صد گل ازان محمود — به پیرش خسروان از حشم
بهر بو مجمر درو خوش نکهت — جهانی پر سر دریار حسرت
حبابی خیال مجمر گهر بود — که با صد در هم خود را جلوه بود
حوض نو کش بسیار از حیا — چو یوسف کمک کالای حالی
فدای تست جام سیم و در دست — شتاران سیل و غم رک و در بر
ولیک آری چو ابر در نشین — ز فرش آب مه در تاج
بود ملکت تو قصر سمایان — کنیزان سرو ادیب سیمایان
بهر سو چشمه ای خاطر ندارین — بهر صورت که نحو هر نکن

تو در بزم حوادث شمع ما را | نه پیری جسته بر ما آشوب بادا
دلم کردید چون چشم زره تنگ | برون آمد چو گل از حلقه تنگ
در آیم چو ان بیت نکو | زدم چون غنچه بی نقش بر ابرو
نها آماده نو نو چو سیال | اگر مرغ خوشی باشد نوحه سیال
روان شد پس پس نور رخانه خویش | ولی در سینه غم صحبت اوش
ز خنده یوسف کرد بجز | بگویم سید در کل که بر لب جو
هوای شریف بودی سنبل نفت | چو چشم سید رنگ ابر نفت
خوش هم آمد چراغ انجم شد | نشین صحبت نکو ماه شد
زلیخا داد فرمان تا عیان | نه مدهب خادمان کرد مر جولان
جهان شد در کاس حکمت | که ناگه شد شمع در کمانست
بیکدم هر چیز باغ تمنا | که از غیر شه گوش رنگ
ز پس سن سال | که سید در دو بام نظاره
هوا ساده فتاد موج تو | زند خورشید لاله زر تار

درنگ دوستی خواهی نخواهی | حبابیت آب انگشت یا هیچ
بگو مدتی نطفه مهتاب | چو طفلدان شیر حلقه مهتاب
در آن کام آتش بر جست | سخی بود و کرد برق محبت
فلک پر حلقه پیمود رهی | چو خورشید سمار کلاه جمیده
گل مهتاب دف مدرس طو | روان شد حسن شبنم غنچه نوز
زمین شد روی دوران آشو | ولیکن بر خلاف ار کار شیر
امارت حرم عشاق محبوب | بهر بیو لطیف سید رنگ خون
تماشا گشت خندان حضرت الکریم | که از انگشت برامد حرج کاریز
درم محبت دل روانست | بهر جا کرد کلام ولادت
زلیخا بر تفرج باش | دریغا هم عروس نگاه
که بیند حال یوسف را که خوانست | لب طرش لم یاد دلست
ولی یوسف ز طرح عصمت او دور | درین شب ها خندیدن بر اورد
نظر ز گرمی صحبت نیست کم | دگر سی حکمت نیست که

بدان را که بر گلزار علوی | نظر بوده به پیوند [illegible]
بهر یک پیشه ای بس ماه رویان | ز روی حسن رسم عشوه گویان
یکی خوش پسته ای را لال یا با | گران پسته عید ثنا
یکی مژگان چو ناوک بر کشوده | نگاهش راه آسیب نموده
یکی لب لب بلطیف کرده | سر ز بوسه لا تعریف کرده
یکی چون لف شکر گوشت | که ناکام انگه [illegible]
یکی بیگفت معشوق نگارم | چه ابرو هم [illegible]
یکی [illegible] که ید جمهور | که بچم قنین ارم ز بر دامان
بهر هیچ وزی کینه زد بشب | کمر بر شرخ غنچه کرد لب
بغصه بیر شکستن ساز بوده | ز انکه فغان عمار بوده
همه [illegible] سر [illegible] | گشوده روشنی یوسف چو دار
حال شد جسم [illegible] | چو [illegible]
گل هر شیوه کردی [illegible] | گلاو [illegible] لطف

ه

چو یوسف هم آمد در نصیحت | بچشم خود تف شد محبت
تمامی آنچه آورده ایمان | که بر یوسف [illegible] سلطان
کرد خود [illegible] شد | [illegible] اندیشه جبل تنگ شد
از غمی زلیخا چون خبر یافت | [illegible]
[illegible] سنگ | که آنگه [illegible] انجام پر سنگ
برون آمد ز خلوت سوی در بر | چو خود [illegible]
بوجد جانب یوسف در آمد | [illegible] مسح کشید
[illegible] جان [illegible] | که [illegible] محبت
به [illegible] لال در جوش | بسوی خانه یوسف رسید
با [illegible] عشق [illegible] سنگ | [illegible] غنچه [illegible] تنگ
[illegible] | که این هم [illegible] گفت [illegible]

[illegible] زلیخا در رنگ [illegible] خانه [illegible]
[illegible]

زلیخا لاجرم زان گونه افسون
چو گل می‌شد ز نشتر خورده جگرخون

رسیده شوخی روز و شب تیر
در آغوش غمش شبهای کژ گیر

چو هر ساله به رخسارش حیث
بهنگامی که اول بود بر دخت

سپهر شد ز تأثیر بر شوم
همه تن یک دل آکنده ز دق غم

فلک از خضرت مشکی آتش
رهین آخر آتش ز تکاپو

ز شمع آتش دل بر تن گداز
بنفش سوخته دودش تو و گداز

اگر صد از خواب آگهی غم بود
و گر ده خواب تعبیر عدم بود

شب دایه گفت ای عمر سوده
ز هم همه ها کس نشنیده در هم

من ای شوخ چشم بی عالم حرم
ملالت ناز اندیشه هوشم

تو چون دُر در علم و فضلت بی‌زر
کجا بات عهد تا بسر کار

چگونه دریا بی نیز بزرگ اوری
چهارم گوهر گفته از تو ام

چگونه نقش عزیز ببسته کلام
که تحریر کمیلا تو دم

نکام طفل هیچ دایه بیر
چنین افسانه سازم سحر

که از آغاز رونق گلشن الهی
که در حکمت ز نقصش داده آگاهی

چو خورشیدی نشسته در پس ابر
مدادش سواد اعظم سر است

ز ابر که عکس شبنم گیرد
ز هر سینه صد گنجی که کم گیرد

نصیحت گر ملک گوش آراست
ز هر یک سیم مهر آلت کلام آراست

گهر اولات که از رو دیدیم
هر آید کمالی بیرون

ز گل تا دل ز نیستی ما حیث
تو را ز خام محجب ز عشق اندر حیث

ز شرم عصمت بیگانه طهار
زبان ناطق ز ند بیرون گفتار

تو را مهر صد مغز نبی بی‌شک
نشیمن قانون خوش تر جاج ملک

منش صد دم صد گنج گنجم
خجولش لاشکار حلم دیم

روانه خوانده و افسونه ناامده
نهان شنیم رضوح و نیکو بخواند

یکیش ساده کف مقدم
که لفظ هر روی لکلام

چرا گر فلک خوار خرس بینک
بنا ز رنگ رز مجمع رنگ

برآمد خورشید اما آسمان نه
نگارستان چین آسمان نه

گاه

خیال آنکه سر کار دلکاری | که هر عضوش زند چشمک بکاری
چنان دور گردان مست مستی | بچرخ گرم مجلس اندر شبستان
درو تصویر شاهان و مهها | برای تقیید تکلیف شاهها
هوایش لیس جوانان غمر گشته | بانگال اشارات آورده بهر
رخ جوانان باسپینه در | بتصویر اشارتها و تصویر
جوانان و دختران در هم نشسته | بانغمت الام از دو چشم دیده
همه جسم عجب چون نگار | همه چسپیده بر هم چون گرشته
یکی لذت شناس لب مکیده | شراب بوسه ده چشیده
یکی بر گوشه ابرو سرسای | یکی بنیاد خود کار داده‌ای
نگارین پنجه‌ها در چرخ شیر | رو و دل در رهای پیوستر
کفلهای حنائی چون سیر | که هر عضوش چو موج سیماب
عنان ... جوانان تا نگیز | لب ره کرده بر تیر مهمیز
دو کس هم را گرفته تنگ در بر | نموده از دو پیکر وحدت مصور

دوکس

دو کس چسپیده بر هم گشته ملحق | مرتب کرده یک کوه زر چو قاف
برین وضع غریب انجام دیدم | نظر باز تماشاگاه دیدم
درین تمثالگاه آن یوسف دراز | دو نقطه بر رویش ...
چنین بسکاله بیر گوش رسیده | کمان ابروم را کمان بر کشیده
بران زور آوران دوج انداز | زنده ... بر کله‌ها
درو عشرت نشانات ... | لبش بر لب نهاده ...
رگ ... گشته ... | کمر ... ز فرق ادم
... لطف ... | ... حکم ...
زلیخا گفت ... | ... کرده ... حسرت
ولی از خیره ... در کار کردی | ... صورت ... کردی
عجب ... رهواری ... | که منع ... کمر ...
... باید ... غریزه ... | که دل ... اما ...
یا ... اما ... | که ...

پس آنگه صبح نو نفس سم و زر | کلید گنج در گنج کهف برخیز
تمن در صبح این اندیشه روا | تو دیده طلب فرمود ما را
بپاشی زر ز رحکم آید | رهم افتاده روح فرخ را
که در کاش کز بند ما همچو همت | کم شد کلام و حرف محبت

طلب کردن دایه سمار را که شرحست و مشهوران ما را

منقبت را و دربخشیدن زر شان

ندا بالا که غفلت کار و هست | بپرسش ما در کل صد کرامت
حو هیئات کند طبع شور | فقیر که کو هم ساخه مرج کار است
گهر در سرف مدحاک ترک | که در کنت وصل بر رو ام بر ترک
گهر ز تیشه خون ریزی | که خاک سینه سر کنند ری
بدان چه هر کرانش مه دوا عشق | بقصد حول ربرو امداد حشر
شراکه کر نو جا آید سر است | هوا ر حول کند گرمی کاست
تقیح ز در هر سرم ماند | کران نجمل کنایه ریناه

ارشمع الکه

ازین عامل که دیگلان کرده | تحت ودیلان را تعبیر اعما
بره عشق در بحر پیما | ببه ر ناقه ساکر رسما
بصد در کار سر تا خود آ | نگشت سیعه عشرت مایه
بر وصد خنده کار آگه دل زد | که هست کار غمر در اب تر زد
طلعت که در سر سندان | در آتش هرکه سمدحاجم
یک سمار سر او در گشت سمور | وجه از لهاب شمس بود
قدم در کار جا لاک فشرده | چو غنچه گردن بست جا کرده
خوابر از فیض رهنمه محرم | چو شیعه شوخ شمع بر رو رم
بدقت صد طلسم کج نه | که حون نا کو در کج نه
بلند اندیشه چو حج مسجود | ز شهر منظر فکر تن معوتن بس
در ایوان خیال تخت ساد | ز موج آب بستر طاق فولاد
صفا کاری گره در ملبس | به پیت آمیزش جهت داد
که در صورت آرایشگاه | رنگلک خورده ماند تا نه

در اشکال هندس چون گشاید / کلید در هشت اقلیدس نماید

چو دام هیئت آرایی گشادی / نگارش ربع و ظل و نیمه سپهری

نگارش بر در و دیوار دیده / کشیده صورت حیوان ندیده

مجسم بسته نقش سیمها / مطلا کرده چون اشعر موها

بنیشتر روی لاله گل خرنگ / رقم کردی ز رود و دم آهو سنبل

کشیدی آب و آتش چون بکشت / شنیده در جهان چون در بهشت

بدیبا کرد خیمان در جهانک / کلاه رشته طاکان شاه جاک

بذوق از ره سیما در بخانی / شده یکسر بخاک آب سیما

گره در کار سیمای جهان است / که در کار زمین هفت آسمان است

زمین لعل گنج گوهر در گشودن / ربا زور نما جوهر سودن

نقصه وان عمق البصر بر سنگ / که هم خاک از زر هم در شمار سنگ

بحکم الحکمت جو سپهر کان بهائی / نجد جهت استاد هر کس

باندک وقت آن شه بنیاد / در معمور را تمامش بکشاد

تطاول پایه در آشیانه / برنگ بقعه در جسم خانه

برش سر انجمه خورشید کامل / درش را بهب رنگ سرسنبل

صفا بر عشق چشمش داده پروا / نیازمند و ناز آئینه ناز

نمودی کر گل اس پرواز / چو ماهی غوطه خورده سبزه درزار

بهر جانب نگار صورت / بهر بازار ده پر گرم صحبت

الف تم کرده بعضی الا / مثال یوسف بعشق زلیخا

که باهم وهم سپرده نهفته / خورنده روز و در شب نهفته

ستون ها چون ورق کار / رنگین و در موج جواهر

بهر جا رنگ در آن حوض سرشار / که صفا صاف گردش کنار

نهالها گسترش پرور / گلشن چو شیدی غنچه خنجر

کمان موج رنگ رنگ رشته / ز رشته الحوال آب

در حوض برلب برکه لذت / ز اعداد بسر بلند آوا دار

مرصع و برش و قصر / زمرد و برگ مروارید باز

مصور طایری بر هر شجر شاخ | نهادش شیوه‌ها کرده گستاخ

بروی گر نسیمی گرد زدی | صفیر نوسرا منقارش کردی

ز در جوی درو گشوده بحر بر | بهر جانب زده مشک و عنبر

درش جا کرده مرجان در آب | هوایش مشکبو گلعذاران

بقول مبدع طاوس شبانه | نگه دار خشت ماه منقش جا

نقاش سهمایش سقف زر | مصفا آنکه بوده آئینه دار

که یوسف چون درآید بهر جا | ببیند هم نشینش خود زلیخا

زلیخا لاجرم کان طرح بنیاد | دلش را زان مکید معمور آباد

ازین غافل که صاحب دعوی آن | نمی‌بیند بهر شان اثر آن

ز ریز سر که صورتگاه قالی | مر سند نه بر آمد مغز لانکا

ز ریزش عشق لعوش ایام | نه محمولی در وجه از فراخی

پی تطریب آهنگ صحبت | محبت لا تزید از اهل صحبت

که در کار مجوید دل نبندد | نگرید نام و بدنام نخندد

رفتن زلیخا بعد از فراغ کار آن خانه در آن بیس خود به خدمت حضرت یوسف علیه السلام و به دعوت استدعای آن حضرت را به آن خانه محبوب حسن

درین مشغله بنا رفعت خانه | بود بهر مرغ جان جان آشیانه

یکی جا چون نشیند خرم و شاد | که هجر بر برید او با مراد

زلیخا خانه رو عشق پرورش | عروس بهر طبع زر شوش

در آن قصر مصور چون درآمد | دلش از فکر بهر ...

ز نقش در و دیوار آن رهنما شد | هوای هر مکان را داد

خیال پیرزن طرح بر فراز | که نماشد را صبا ... شکفت

نفس هم صدا کرد هم تاز | بلا هر طاوس ... آواز

ز قالیچه که بر چیش همه بود | ز ملکیت طرح الله کلیدان

در آن گلها از آتش فتاده | به هر جانب ... آلاله ... کرد

کنیزان لیس عنبر بود | چو مرکان ... آگه

چو شد ... سپیده ... | دل ... کار ...

ز جوش آن تنور موج بر زد — همان رنگی که انگشت زلیخا
که چندان زعفران عیش گشت — که بوی ناظرش هم دورتر گشت
لب بر غنچه دل خورد — ز هر جانب نفس محکم زد
پس انگه خویش لا گردن حصاری — چو در کالش هم نور و بهر سات
بتعریف لباس حسن کرد — کز رگ هم خوش خم آن
قلم لا که هم در سیاه دور — ورقها گشته در بار عنبر
دل که گلگون نبر چشم در نیاد — کل افسر رسته بلالوت
نیکوم جان کالی کی — شد اندر تا سر قدم مکلف گوهر
ز هر دو در هم جوش بیکار — رفکر نور که آیدش آلهی
بنجهر خواست کوچه باکیکالم — بد اخضار یوسف خبر کام
بکه اندره قبول عزه لا — هو بی غنانه خواند مضطر لا
در آن اندیشه بوسی محبت — زر و دو پیکان افسرده عزت
مگر شیوه عاشق نباشد — نشین رق لالالو باشد

غرور عشق لا بر دل جله خار — چو هر چند پای غیر در ره بیار
بوج هر تو دو حیب رنج حاصل — که بند دو بکر زنانه محمل
شاید انجو هم جوش رنگو — بدست رشته در پیراهن مور
ز جا جست شد دکان هم ساز — نگاهی سوی چشم آن در ردار
در اندر او یوسف کلاه ی — که ای در خلوت صحصاری
مگر چند رکجا نشستن — دل گشتن ره روی ره جستن
عمارتها ز رسم لا در بن داد — بدیدم چون نگو کلات سله داد
بنای تازه هر تخم رنگ — زر انقش و نگار زمو هوا ملک
که ده در چون تلام داده گردی — زنقش سده عشرت کردی
دولت خانه مکلا ید — طرب را و سعت معرفت کلاه
دهم دعوتش هم زرد بانه — همه اهیش و سیاسی ادانه
جمال سعی ادم انجمن گاه — گل و آینه بابلبل داده
چو یوسف ده کاش سلاسل — بره چیده چون اندر دل

خلاف شرع لا آسان سپرده / قدم در کار بدنامی فشرده
ز هر سو پیش کامش هست آید / ولش دود امید عار هیچ گاه
که یارب لب بپای آتشش / خوشا چشم زلیخا در کشاکش
بحفظم هست از آن ره آید / ز لطف سر در خشم در افکنده
چو در جام جهان گیر عصمت / نکردان خرمی هر چه جستم
ساغ کس ساغر کس عار هست / که بر گرد عشق ساده هست
مباد افتند ازل ادرک / که معشوق ازل را خوش ساید

گفتن دایه حضرت یوسف عم با مجلس زلیخا در صحبت کردن مصلحت جوش نفسانیات و عصمت جبلی سالم و پاک از میان بر آمدن

ذکر افسانه کز پیوند عیسی / کیا بشد ز حق اندیشه سیراب
بگاوش آن شیر محبت کارد / چو او ارماند از بندش بکلارد
خوشا کلکجمن یوسف آباد / پسند اول از چشم در
زلیخا قفل در را کرد از آن / کلاه فتحات طالع

لطف عید و شب ریحان / خوبان او بوده باد گشت چندان
گشوده در او نخل و انگاه پیدا / براو افتاده دام مهتاب
تماشا شیخ صورت تماشا کردی / شکوه زاز تنها قابل کردی
بس طلاهای بغشکره / ز روز کار رسیده است
که یاس اتصالت دو دهان است / رفت زنبره از سر فال است
به هر سو پیر جهر / گهر ریش لب مروارید کرده
و لی یوسف خود بس داشت بر کار / چه به هیکیت با او بوده بسیار
ازو میسر دل شعله پاپسر / ز یوسف چشم اول دور تر
خود در هسته دوم بورس عارد / عطا رود رسیدهم خود دم
زلیخا که بحیرت شخار دل / دگر کرده راهی از آن غفل
همان حسد رو هر سو / سحف از رنگ جون خود فر
با فسون چو انداو جادو در / مجلس که میسر کاره
بچشم بینای دلداد / فسون کعب کو گفته

نگارین شیوه‌ای از شیوه‌هاش / گرو برد از صبا همچو خاک ریحان
چو یوسف طلعتش شد [illegible] / بر آتش سینه [illegible] دل
بتبسم جلوه حسن زنخدان / زلیخا مجلس تعلیم درداد
گشوده آنگه لب طوطی لال / زبان [illegible] شد چون شکرزار
که ای گلدسته [illegible] / نگو گفت [illegible] سر گراند
میسر [illegible] خلوت [illegible] / کشیدن سر فرو [illegible]
خوش حسن و عشق [illegible] باشد / چو یکتا باشد [illegible]
نگو ناچار باید با من محبت / که با الفاظ خوش [illegible]
نا پیوند دگر [illegible] / به نظم من که بودم [illegible]
کشم [illegible] / تماشا [illegible] سخن [illegible]
زلیخا [illegible] / لب یوسف تغافل در تبسم
که چندان [illegible] / لب [illegible]
چو جام [illegible] از شرق [illegible] / به صبح از محبت [illegible]

زلیخا با خیال خام هم صحبت / درون [illegible] چون [illegible]
شکیبت داده [illegible] / [illegible]
برون شد صبح استغفار یوسف / نهفته چون [illegible]
بدو [illegible] / که مشرق [illegible]
زمین [illegible] / زمین گل [illegible]
که با هم [illegible] مهتاب سودا / که با هم سینه سودم [illegible]
کسی گر [illegible] / از آن زنده [illegible]
نگاه [illegible] / که با هم رخ خوبان [illegible]
بر لعل [illegible] دست [illegible] / [illegible]
حباب [illegible] / صدف [illegible]
میان [illegible] / [illegible]
ز [illegible] سایه [illegible] / [illegible]
ز [illegible] / [illegible]

کسی کز هجر چارسو روی زرد است
که جز خونش هم هم با هجر است

تو همچو لشکر سرداران بیکاری
چو لولی بس که پیدا و نداری

مرا لب وصل تو گر هم ملالت
تو هم خواهی شد از هم ملالت

ز بیماری تو شعر هر آنچه
خیال گر سایه هم چو هم خود شد

ولی آن خبره کاندر حسن خوبست
که چون حسن تو شیدا آمد از رفت

در آنجا یوسف ماند در کار
طلسم من زمن از سحر گرفتار

ز دو رابطی خبر واقع شد لبی
علم زد ز رسیدان خون غما

نخوت ز بر پس معنی بیع
زبان آن را هم بست مرغ

چو دید بس لب که ستاده
برویش موج بیشمار ابرو

ز خاطر هم از دل
شکر موسی شکر اگر سفت

که ناگاه شیخ برعکس نشد لب
ز وصل چو شر سودم بر لب

ملامت کام اگر گو که نباشد
تقاضا خواه خد خواه

گناه کس که کنند دل مقام
نماند ز ره دل کار شر بود دگر

گر

قضا را چشم دادم تو غفلت
ندانم چون خودم بخت حسرت

مده غم را بخود در سر حرم راه
کنند هر سو که چون سنگها

نبود در عفو اگر سلطان را عیب
نشیند بوده کف ره را عیب

نخواهم کرد اگر عشقم نسیب
من و قرب سد خود و دور حبیب

چو شمع از زنده یکام نگویم
پسندم شب ز رخ خود کردم

چو شیر گشتم سایه که با تو
شور از گره و گو یکه افسوس

حیاتم بار و کن لحد ادم
ز حال خویشتن و گر نه کردم

همان گویم که به من ناکس
زبس شستم از آن تاب

دل یوسف از شوق بس کوه
بجوش آمد خوش نشد جوشیده

ولی با سوزش چو شد حرم
بجوشش الکاظمین الغیظ نخواند

خوبی وحش حافظ عصمت
تکاند اندیشه از مهر و محبت

بکلی بخیه بست مرا
شد اکنون مهر صد دستم را

زلیخا بار حون گشت
لب قفل در بریک غنچه بنهاد

گدای او به شرف در اسکندر | سعادت را ظهورت داده اختر

رخ چون تو نعیم صحف نور | کزان کم صفحه باشد عارض حور

با ابرویت که محراب نماست | بجود آسوده شاگال اکیست

بموزون قامت که جان تجده | قلم زد صنع طوقی کشیده

باه مرگی از ندوقت ملید است | غلامان همه ربا کمند است

بداغ غم کرد در چشم | رخ چون جو سینه عیب در هم

بسوزی کرده‌ام در سینه تابت | دلم مضمون آتش را کبابست

گرین بیشم نحون مت نگردان | در آغوش غم در زلف گردان

نکس کار که کرده‌ام صحبت را | کهم که دل الکس سی حب را

خودمند آنه یوسف کف نارد | گدا را تا نمده از زره ها رو

اگر در دو چشم کامل عماری | چراغ شد غلامم مشتاری

معشوق ورد عشق ایکهر ... | برآتش در ... ل برگزد

اگرچه نیست نامه در جانشر | دگر عشق نیست جو ... احلاس

که خواهم با تو در اندیشه خوب است | ولی او فرح در دم وقت است

بسر اگر چه که خود را تجرید | ز حیرت راه شمع خانه رسید

چو در فانوس شمع شعله در شد | ز حل رو در خورشید رسید

زلیخا پیش در بر روی ردا | ادب را که بیرون ملا

بهفت اندام آن شوهر آراست | که از سبع اله الکلیم ز روی راست

سیه کاریش گرداف ... | که شب ... ز روز هفت کشور

ما فعال گفت جلد الحکایه تیر | بر نفع الوقت دود ... ام از خورشیر

دگر طاقت ندارم کو صبوری | که دور ز حکمت سود دم ...

مهیا خلوت وقت ... | محال است اطلب ... دیگر

مدار اندیشه کرد ... | جو هست آتش جا که از حرص

تو شمع از دود ... | ز روغن سر چراغ ... فتیله

مدام عشق وصال ... | بیا در اتصال جان ...

از ضرورت مقصود ... | که جا ...

تماشا را نو کش در کاخ | که دادم این پس گستاخ
چو دید آن عشوها یوسف ازو حب | که گفتا آفتاب از سایه‌اش سر
بدو گفت از غضب دادم حکم | سر اسباب صنیعت را نمونه کرد
بکار آن سحر با غیب | نخوردی آب در هیچ باشد
بسحر باشد که صد بار گفتم | که از حکم خدا غافل نشستم
زلیخا با تعظیم جنون کرد | وداع صبر دردی دردی کرد
چو یوسف کنگ کاهی آینه ساز | که نشسته نو کامم عکس دارد
تو از ربس الکس ده هم | مروت نیست لطف باهم
بگنج سیم و زر از حشم | ده آتش حق بردم
که یکدم از دعایم سر بپیچی | دگر هیچی ندیدم دیگر نه هیچی
بحکم شرع باشد با سبب | خلاف بنده اند و مرا حب
جوابش داد یوسف بنده گردن | که با فرمان نیم الا درین کار
بهر خدمت چه شغل ارزانست | قبولم هست هر دو کار و هست

قیامت بکاری کی کارم | که در چون انگشت رو دادم
زلیخا از شکوه نام فقار | نجود حیدر اما مجوز ثار
بدیست کوله دوامان امان | تیر آورد و پیران کرمان
بزرگ شد پرده بخشید نعمت | سبب ... کفت
که معبود من سبب انش | ز پستار و هم تمثال پیدا
منش از سبب تو می جان | سرش بکم اند مرد در نیم علطان
خداوند مر داد سلطان تر | خداوند سوختن منفعت کشور
زکردن آن کلاه و دردم که | نباشد چون کسی حشم نگاه
خدای استغفر دورا جهانم | که با او خلوت الاای جهانیم
پس ست این شنیده بد کاره | که بد بدر نبود شر خداوند
بدو خوید یوسف گنج اندیش | شدی حودت بهی کار خویش
جو بر بد کار جود دادر | مرنج که من کرد شم درمکار
نگار شرم کرد جودت صبر | که بعشق تو صد حکایه

ولی چون شرم از آن صنع خبر شد | که از گل جوهر جان مستتر شد

نبخشد فتح در پرده بسینا | با چو بیکت مدفا در نوا تا

بهشت لعبت قفل لطف بکشیمن | بحجم ارگاه در دستش بروبن

بکجا او بیت بکمرو باز ارق | شب و روز بت در جان معلق

مشو غافل که از تا رده کردند | سرگوه بعبادت جاه کردند

دم یوسف ز دامانش زلیخا | دلا خالص نه نجم آسمان سیما

زد انصاف ایران آنچه [illegible] | که غافل بود شیطان نشد [illegible]

چو یوسف گفت از آن [illegible] | چه حاصل کاهلی گر گامش [illegible]

[illegible] رو تعبیه [illegible] | بطوفان [illegible]

بکشتی [illegible] گشته [illegible] شد | بجنبش دست [illegible]

ز حاجت [illegible] فشش بکه در در | شد [illegible] عمر [illegible]

چنان پیچید یوسف [illegible] | که آمد بر زبان هر دو تکلیم

در آن حالت [illegible] | کنند و [illegible] نظر الله

قوی زد بر زبان تعبیر توبت | اشارت کرد یوسف [illegible]

چنان شد قاصد رفع زلیخا | گران شد چون آن دم [illegible]

زکوه سا عد آن [illegible] | چلابت از آن هم کرد [illegible]

ز بیم خون [illegible] الحجة | ز تلخش که او بر شرر [illegible]

بتقدیر کرد عرش [illegible] | که از آن هم بکشیش باز شد در

[illegible] کسی گر خلوت کام | گریزد در ره عصمت [illegible] کام

[illegible] | ز دو قفل [illegible] دلا

[illegible] کا قاب [illegible] | برون خود در شرق [illegible]

زلیخا در قفایش [illegible] | گریزان [illegible]

که از قصر [illegible] | ز حجت [illegible]

نهد [illegible] گرفته | که [illegible] رفته

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

برغم صد زننده جام حلقه / کلاه ذوال گشته سقف حلقه

زلیخا رخت رنگ آن افسوس / چو زاغ ناله او گشته ناموس

نجوبش آن که بدیدی نقیص عمر / مثل سبزه کز آب خاک تر

خراب شیشه را انجیب صد سر / که سازد خانه بر باده هر گر

فرنگی لعبتان لعل و هم کافور / ابر دو زلف همچون نور حور

ظلمات بر در و دیوار ز صنعت / کند خورشید الطاف محبت

بس آن عمر که فارغ شد ز کار آتش / کلاه در و آفتاب اطار شی

بصد آرزو نیش نار و رخت / تمام آن سکان آب اهل حجت

در و دیوار پاک از هر صور شد / و نقش نعش نند شور و شر شد

که فکر سبب زنبیم سنگ / رخاهی گشت ویران جا ز درد

بنا در اکرجه را یک سبب ستعار / مذهب در شبها سبب

کنون کان خواب آن ... / رنجت چو بیسر ... ... شود

غم کعبخانه گرد شوش / کلاه در خانه ها افتاد آتش

ده هم صد در صدا ز بنیاد / رنجت آواره بر بنیاد

کلید چاره ها بر کف نماند است / ولی همه اش هوای عمارت

درین ره گر بدیدم درد و بیم / نشان این منزل مقصد ندیدم

ره آمال رهرو گم کند گم / نیاید هیچ با جور ... سنگ

صباح جسم شام کرده آرزو / که دارد سیه روز ما در حرم

نشستن بست در بعد کلام / نه لبیکا مس گشته ادام

زحسرت کرد غم حلوت شیرین بود / زخشکی همچو نیز جس بود

سپهر سرو ش از سجاده ساده / چو پستان در زمین آب داده

کهن باقیه شاد شد نما / که چشم تر و فیض ریگ

کهی در پیش تر بود داکه مسوز / چاع آه آوارس سپهر افروز

خیال ده بیرد سر کو نو / که چشم هم هشت رزد

نفس در سینه اش اسوس حجت / لهر بوش دو لعل ربت

بکار خویش ده دید بکام / لبا چشم حسرت بود حوالدام

نهانی می‌زد از هر سر کاری | بجانش تیر از کرد سینه داری
که از معشوق شور عشقبازان | شوم بیچاره چون بوی گریزان

خلاص یافتن دامن حضرت یوسف علیه السلام از خانه و رسیدن عزیز بر ایشان
و در بیان حال کشش از بیت و طفلی که در گهواره بود و به نطق کردن بدان
زلیخا را معصوم اعتصام منسوب گشتن و گواهی دادن طفل رضیع
بعصمت او و کید زلیخا نزد عزیز ظاهر شدن و بتعرض اشعار محبوس
نمودن حضرت یوسف علیه السلام دیگر باره از خانه
پدران فخر و شرف خود صد اورنگ مکنت ساختن

درین دوران کسی گر بود امید | چو کارت صحبت شد دل ز خانه
که از عصمت توان حسن شدن نیک | نه چون تیر از کمان آمد چون از رسک
چو نور عصمت یوسف ز خانه | برنگ صبح شد از وی روانه
چو داغ شکر چون یکرد دروشن | که چون شمع تر گم آلوده دامن
درین حالت عزیزش بر سر آمد | بتنها ناگهش از راه آمد

برون آمد ز پی سهمای آن کار | که نغمه لالا سرو داده
بپرسید از یوسف برد | گل اظهار آن شعر بر نمود
عزیزش دانوار گرد ماجرا | بجای برده کان کار دهاش ستر
زلیخا تخت غفلت برنشسته | که خواهد کرد عزیز عرضه
زحکم بر تعهد رد ببست | پسندید آنکه از عاشق نیکیست
چو بلبل در طرف گلزار | زند در روی گل زخم منقار
بدیوان عزیزان آمد سبک | تظلم کرد آلام شد بدین رنگ
که یوسف بر سرم امروز خواب | شنیده چو الف ادو دیما
کرد بستن چهارم الحماسر | افتاده عصا از تکبر در
فساد اندیشی چون عام در | گلوی او آلود بدنام
چو جستش با غضم جنس سا | گلا بیدار آن او دیکا
بقهر مرگ او بیچاره | گرز زنده چون عاشق او ار
دو دیدم ازیش محروم نمک | ز دنبال او کریسته چاک

کرد

درین پیری غمم را نیست صحبت / اگر غم داشت غم جای صحبت
حدیث الله الله در گرفتار / نه با من از خیانت یاد کرده
نمیبرد از کسی مردانه کارا / که با عیشت هم خانه کارا
عزیز آن شیفته عشق دلکش شد / که مغرور شعله گوگرد آتش چون شد
مخاطب یوسف ان را شد بند / که از شانه بنه خود عقوبت
چرا کرد از شان خاک عصیان / گل آلوده دامانی بد امان
شد او را شیخ روز یکی / پسندیده بجود زندان بحکم
هوای ناخوش نعت جوش آمد / رسید از نسیم صبح سر
چو یوسف شعله مهار شده دید / چو دود از آه خود در خویش عهد
بتقدار از وصل شد و گفت / که از لطف از آن داشت حجت
عجب دارم که با این عقل و هنگ / که هیچ نبود در دل ما در سنگ
ندید آن آب در شیر زلیخا / نبرد و تن بتدبیر زلیخا
زلیخا را تو عشق رسید کار است / دو هم سنگ در دل گفت الفرار است

نه بیت بیقدر غافل نمانم / که از نامه سر موا و در اندام
که پیش اهل صاحب زینت بنده باشد / که آگاه از ضمیر بنده باشد
بحرف هر سری حسن اندیشش / نشانه نیک بختی بر زبانش
تو گر سستم سخن حق سستیم / بود شکر بود واجب بر جوانم
بهم نادان که قدر اهل حاجت / ندارم بر دو ادوارم نابت
تو هم فرزند غربت ای عجب خویش / چو مهمان عزیزم بر رو بدید
شد از لطف تو بزم ساقی کوثر / کنم حال در دولت خاک بر سر
گر انجا که منظوم باشد / خلاف شرع مقدور باشد
همایون اوج فرخ گوهر ام / ندارم بیت روز در سایم
بجوش اشتعال ز آن خوش دمم / نیم با اهل گوهر کوشی دوم
خدام بنده مخلص مثل ده / کلاه تا دوده جان اهل مرده
کلاه زد و یکه کرد و تیغ خانه / زلیخا آن تنخجر بامه
بشم میکشت روز افزون میکرد / بلعک تیغ شد زنده میکه

کرم ز دیده او نگشاد الماس / نمکها چون نمکدان شد بهم بسر
درم چون گل بغنچه گشود از تن / که کم شد رسم ما بوسه در بو
وساده شمع ما نعمت بر یک / ز رحم رسم به یک لب کرد فیروز نمک
بسیر بیرون بیک ره کردم / در صحبت بروی یار در یکم
بنزد لده با یوسف کز نبود / سلیمان کی ز نون بر هر زمین بود
زلیخا در حضور سر بدست / چو خلوت شد بلا ارزانی است
نمود سر او کی نجات / جهان کی شد از احباب دل
چو آن بر پشت ما شد بدسر / نهد بر جای کو بنشست بر سر
بزن موی سر نو جانی بر / که بر لبها زند زرد نمکین شیر
رکی خام از خود کی گیلان / معطل مرتبه بر سرشته بیرون
پدر سر حال خود گر باقی صبر / نوخص بسته عشق را بر رسمی سرو
زلیخا دید کان شهزاده عفت / عوض بر سر سکنه دوران مطلف
بر اهل بشر ز ناله جمله گفتن / کنات ... عشق ... الوان

قدم

قدم ننهاده ره مکه بستان را / بپایان ورد نخ آورده ایمان
که گفتارم نخواند و رد رسم است / زدوان شیر در هنادم جوش عشق
ولی ناورده در گفته ام را / خذف دانه در بسفته‌ام را
نگشته زنهار در جورم دلیری / که دارش خطر در دوزی
بنیم هلیکسر عیان جهد گنهکار / شکوه شاه مغرب را بیاد آر
که گرد اندر خطا کار رسن / گسسته تقصیر نجوی عذر کرد
کنند پامال آن شر خزنت را / بسوزد در ریشه زبان کشت را
چنان لایق زرین دیده احتیاجت / گرفتی آنکه ...
چه بد کردم که شد از ملک آواره / غلامی هست ... کوتر
درین دعوی کرم مشتاق ... / عقوبت را برد لایق ...
بیم من مرده ... / تو آن خود از سنگ جنس ...
عزیز آن که جزا از جاره ... / بر ایشر دادری بزده شاهم
بدم سر دری ... آهنگ / که کوم از شر ... بسنگ

چو یکچندی بدید یوسف نظاره
در اندازش [illegible]

نه فرزندیست کو یکرنگ گوهرست
که او عصمت ز یعقوب پیمبرست

بپوشیدم ز نامحرم [illegible] رو
که زو چون مهر یعقوب [illegible]

که چون دید زلیخا [illegible] تنها
چرا [illegible] نیز [illegible] آنجا

کنون کز عزم خوبت [illegible] برد
گنه را [illegible]

برون آورد زنجیر زندان طلب [illegible]
رسن [illegible] و غصب [illegible]

به [illegible] یوسف [illegible]
که یک گوی و صد چوگان [illegible]

لب [illegible] چون [illegible]
به نجیر رضا [illegible] حق [illegible]

چو [illegible]
به دل صبر [illegible]

ز [illegible]
چو گل [illegible] لاله

بجز خالق ز خلق [illegible]
که قادر بود از [illegible] جرم [illegible]

ز [illegible]
در آمد [illegible] فرستاده [illegible]

بگو [illegible] زلیخا خویش را
چو خاتون [illegible] صد [illegible]

[illegible]

ز زنان شاه [illegible]
[illegible] کودک [illegible] غنچه [illegible]

چو کودک دید یوسف [illegible]
زبان [illegible] شاخ [illegible]

ز شمع [illegible] رفته [illegible]
برسم [illegible]

که [illegible]
[illegible] حیران

چراغ [illegible] فانوس روشن
[illegible] ازره پا [illegible]

نبود [illegible]
[illegible] حقیقت

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] یوسف [illegible]

اگر از پیش [illegible] چاک [illegible]
در [illegible] زلیخا

و گر از پس [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]

[illegible]
بجای [illegible]

عزیز از [illegible] طفل [illegible]
چو [illegible]

[illegible]
که [illegible] نفهمد

تعجب کرد از رنگ رخ گل | که چون شد در چمن از رخ گل
نگاهش پس سوی سو سطح حیت | چو حکمش جمع در پیراهن از خبث
برآمد از لباسش آن همه سید | که یوسف بود از عیبش بپوشید
به شد بر زلیخا کف افسوس | کز آن شد گیج از وحشت مکر او بس
زکید است این همه حیلت گر کنید | مراد از در سوی عهد بود
عظیم الکید در خود داش گردن | نمی‌دم چون از آن جانش گردن
لب از حرف ملامت عقیم است | دلت از این پس چون از آن هم است
زنان در آن بحر عصیان زاید | گلاب شیشه مهر زنانه
شمار و فعل بد ز آن کو تر | مخمر شیر سعی مهر مادر
زنان خورشید را اکنون خواست | هزاران فتنه‌ش از چشم حجاب است
بدین سان چون غبار آن شد ز کار است | کرم کرد و داد هم امان حکمت
بگیر نعداد از حس ز اعجاز | نفس را مو کش در همه بس
باده که آن شاد ما و دیگر | تمامی از ستم کار از وی بیدار

براه توبه باید شد ره | که در عمر خود دل رفت در راز
پس آنگه گفت با یوسف که ای پیر | که آن راز صادق آن کو است
برون بنگر ز نقش بسید شیر | که عمار زنان شد مرد آن شیر
جوابش داد یوسف کاری و فرد | صدا از کوه صورت را زند سر
ز دور بر زد در آن شب عمر گروه بست | سر شیر بر شیر که ... سود است
عزیز از خانه چون ظاهر شد شکار | برون آمد و آن چون زنجیر
به زهر و دانش از سحر وجود | و آن دلگیر عزت سعد او
در آن حالت خود دار گشت | نبیدم که چون جمع ز پیدا شد
نیابی تو کجا کس رهی شاد | کز آن سر طعن کو با یوسف آزاد
که سازم دست حکم او را | که ستم صاف نقش همه کار را

بدنام شدن زلیخا و مجمع آراستن زنان مصر را و ضیافت طلبیدن و به تیغ حیرت جمال حضرت یوسف علیه السلام ترنج و از کف خود در آن زیر ورود کاردن بریدن

برنج عشق سودا و طهارت | اگر در دست باشد شاخ اشکار است

دل پیر زنان شهر پر شور ... چو گنجی بر سر آن ارمغان بود
زلیخا مادر اولاد چهرست ... مدام از مهر بر رویش لطف هست
درین مدت پسر را بگشوده بستند ... ز مهر جوان خویش نگسستند
بهر راهی که عکسش رخ نماید ... چو تیر ترکشان آمد چه گشاید
بلاکش لیک پیر نخل روغن ... برازنا همچو گردون گره ماند
گهی عشق شکیبات الله ... گلو گیرد ز زندان کام پیوند
گهی بر رخ گلاب سیر چشم جیند ... نمی‌ریزد دمی بر چشم خرمند
برنگ آنکه زییسگو از لجعانه ... که مادر نخل نمود برگ بارنج
پسور رمک شنیدن آن سر وش ... که میوه کور کرد آن باز آنش
زنه کهنه ز نخلش درآن حال ... که از رخ دمنت را بردال
دو دیده از غنچه بیرون ریزان ... بر قص آورد رگ بت اجازت
فتاد از مادر و حرمت بر سوسن ... برآمد از جهان فریاد هوس
زنان مصر و مرد سار ابی هنر ... ز تشنیعت مهم آوردند یاهم

یکی گوید زلیخا خوش نجوبست ... که در ذات لطیف او ادبست
دگر بابند گناه مادر او بست ... که گوید هم تقی اندر خنده اوست
نبیند انچه پیمان زاده هم کار ... شعار زنده بر خویش جاری
از آن فعال کرده عشق جانا ... برخیسته از ناکالا داده غلا
گه خنده که حسن لا تمکنت ... دگر یوسف الا نسل ملکت نیست
گرش سود دستی تصرف ... گرفتن دامن تحریر یوسف
چو دولت به قصه معشوق نکار ... جوان کم صورت سیر آلوده
مواد دکات رحمت حسن و فکار ... ز خویش عشق سزد دوره کار
گهی چون رخت تشریف دارد ... که او به جسم غم هم هم کار
غلامی در ملاقات او چوبکی بحث ... ز نیایی دگر یا هم بر آن بخت
گله از محنت بلبل گرفته ... نبود بیعاد اکرا هم زدید
فقیر زان نشان سر شار عقلیت ... که در تب سهم عشق بی سبب عیش است
چنین گونه نو بخت دهانه ... شده مصر دورو خورند زبانه

زلیخا بود زیشان با حضور | کباب عشق بی‌غیر داغ مهجور
چو دانست اینکه لاله عارضان گشتند | همه دیوانه زان حسن نمک کشتند
بر آن شد کو کند چون چاره جایی | که دارد شان پریشانی خطایی
بیوسف چون نهد دیده بالا | کنند عقد زرین سر شکالا
ضیافت خانه زرین سر نمود | که در وی نعمت عالم افزود
در و دیوار و نعمت هر چه خواهی | چو نعمت خانه لطف الهی
هوایش عطربار از بوی یوسف | گل خوبی تماشای روی یوسف
بو منظر بعد از آن کرسی نجید | گل منظوم از آن رنگ نو چید
مقامی را که از آن آسایش بود | ز رحمت سرو رنگ سحر گو
بیوسف گفت کای روح روانم | فدای چشم مستت جان جانم
ز بهر دیدنت گل شد داغ لاله | مرا مینم شهر پیاله
زنان هم در زمان طعنه دارند | کلاه عیب شمارند
به ایشان کامم ول ز ده رخصت | که هم مجلس آرای محبت

کنم شان صید خود زین دانه و دام | بدان دانه که احسان است و اکرام
که آمد از نمک خوبیت آباد | نیاسایم ز داغ خال شان شاد
بگوش نفس ز برهان حکمت | ضرور بیت آتش افتاد ز رحمت
چه خوش گفت آن گرامی در صحبت | که در رئیس پیرانه آرد کو بیت
نظر در رهم که چون گل در مجلس | شه رنجیم شوخ چشمان در کس
زبان آن را و چشم که بند | با حضار تو بحکم تمایند
ز دخت خانه در بشته | در دیم چون تکلیف کاه
زنهمان بهر جوان سامان | دو هر سوی رضا سامان
ز رو بیت شاید کم هزو موس | روند که خود کنند از این درو گوش
بران خلوت چو کردی جاره لازم | در آن کشت سر ستاره سالم
خجالت کرده شد تنیم نیم | رو در یاش مردم نم دم
قضا را جام جهان وصل حال | که حکم رضا یوسف بجید
صلا زن رو دیگر شد زنان را | بجوش گل رسانده گلستان را

ز خلوت کرد تعلیم فراموش | گرفت از مهر تمکین لاله در گوش
بجای خویشتن تمکین آن شنید | از او هر کس بقدر پایه دید
کمیت برسیم صبح نوش چالاک | نجات از شاه چون صبح پالاک کرد
رسیدند چو بمجلس پر ز اجلال | بدو رخ از سبب گردید حال
در آن بزم مهمان سرای بکینه پرور | کشید از آفتاب عالم افروز
زلیخا چون پی تکلیف قصد | فرستاد بلبله پیچیده و سجده
تکلف کرد تکلف چندی که رسید | یکایک کرده صندنا شیشه
چو سیر از طعم طیبات گشت غالب | بساط خوش کرده جلوه غایب
ز هر قسم حلاوت ها نشستند | چو بر شی دافع صفرا نجستند
درون قوت لان گرفتند عشوه تلخ | در آمد بر سر خوان ها تلخ
نهاد از سر بر هر چشم و مرحل | دل صفرائیان را کرده بلبل
زلیخا گفت آوردند قالب | ملک کرده در مجلس باده و آب
در انداختم شیخی زنان نواران | که بود آن جاهر در چشم کرده

که آن گوهر صدر از شاخ مهر است | زلیخا که بماه کنعان است
به شهرها محو لذت که بالا | همه را که با آن غرب بالا
نظاره چشم شادم امروز | اگر در ستره شمع ما امروز
کسی دیگر چنین بزم محزن | نخواهد کرد این حیرت داین
بجا آورده انواع تکلف | بجز جمهای از حد سیف
برویت گر گنده الا کرامی | تخیمه ده صیانت الامی
زنان دیگر بحسن یمه | تعمید تقصیر ماه دلکش نشوند
که ما را هم دل نور لاتناها | وا ما ببینیم ادب جوابها
نجوان سی ند کار گشتیدند | نشسته چشم در ره ماه دل
زما صد رنگ شکر جود ما | شنیدند ابلهی گریه
زلیخا گفت شعر مست کای | اگر باشد شما را باب جلید
از آن رسم که در دل حسن سند | بترک چه ال جبرت شنید
گروهی از شما صبر آمد رود | گروهی با جبل تخته کرده

که

بحکم خود در ناز و کرشمه — مرنج ای باغبان گو شیخ از ما مه

زبان را گر لب آید این عبارت — که از عشق آن گهی در ورد صدات

ز بیم رو رحیمش سرمدا مست — تو شاخ نو گلی در طرف ماهست

زلیخا گفت وقت کار مردی — کند انجا نه در تنها بودی

ز نخل الجو بردل کرده مسند — تقطع این و غوری کار رسید

با این تا بطرز ای روز بادر خواب — زلیخا چون عنادر ادارباد رخوابت

بسوی خلوت یوسف خرامید — به پیر خود دار پشت ننگ بخشید

چو آمد آن بهده طلعت وقت — نگاه وعده قدر از او یوسف

ازان خلوت که آمد بر آن ملک — که لعل و لاله شد از خاک تا سنگ

زلیخا خنده رو در پیش حور — کند رنسم از رعنا که تند سبل

لباس در برکرده حسن ان — که بر خاک حاک بسکر ده بال

لب لعلی کان مکش لعل خوش رنگ — رخ او نو الهی اغیاث

چو شبنم اکه شکسته صدا دو عید — که هر بی شب شبنم نبود مشرق

حسن

چنان از سایهٔ مشرق برو خفت — که از نور شکیبایی خود او خفت

زبان اضطرابش بحث با خویش — که چون شیر حرم بکشیدم آغوش

ز حسرت چشمش از گوش افتاد — کلامم از پا در آمد صبر افتاد

در اندام مسی هوس بکنیک سحر — که شمع خود و هم اندر نجا

نگار خشم بنا آمد جنت زد — که سرکه داشت شعر بر صدف زد

بر انگشت لبی که شد شمع گستاخ — برمیخ الحق آن وف بجنب بستاخ

ازان سیمین صدف تا جون رسید — وزین شاخ آب بار بجز لاله

خیابانید از مجوع مدان عروسان — خیاب بستند رکوی لنک ازعیان

رفیقه بیخ ان نسیم — زبان حق ان ادب در باران

که گرم جست دیگر با چشم سیاه خفت — کز این با برق رو آتش پر آن خفت

بکله جولان نسیم صبح گستر — برکه که هر یکی از جو

زبان خ بیند حاصل ازان تماشا — که بر پیشه در گفتار زلیخا

ز رده گمکسو بگذشت رفتند — بجز نقش بستر نگه بعینه

که یوسف کافخر اولاد ذات | ملایک زاده عرش مطلب
از آن آمد بزیر از عرش والا | که پا زد و خاکیان را مایه بالا
گرش آتش بندد و شید آنکه | بکاشن در دهد ...
لبش گرم چو خشتش جهان | زبانش خشک تر باد ز دندان
دل اگر تاب مهر خرج نگیرد | چراغ دولت آتش بمیرد
از آن روز که شیر عشق آورده | چنین بی تاب و معشوقه ندیده
لجاجت ... با کس ره نکاد | ندارد در عجب کلبه یاد
در یوانی شوار ... قبیله بود | نمیبود ار کر بر ... بود
چو خبر شد آنکه میدید او ... | ... و از وی ... محبور
زلیخا گفت بود این تمام | که ... اگر ... یارم
بدانید مر بدان صورت نظر باز | که طعنم را تو ... چهره پرداز
چو آن ... دیگر | ندان عنبر ... کنز گوهر
اگر بود ... آبی | دل ... که آمد ...

زنان گفتند اگر یابیم رخصت | بره خواهیم افسون نصیحت
ز قهر و لطف سازیمش خبردار | نمائیمش ره ... کند ...
زلیخا شد تدبیر ... خورسند | که شاید شان گشاید راه این بند
از آن رخصت ز ... یوسف کرد ... | ... ساسان ...
و اگر ... شدند ... | کنند ... خبر
... | که ما ... اند ...
... شور ... | مباد آنکه ... طرف ...
که چون صبر ... | ... یوسف ... زندان

ترغیب نمودن آن مصریان حضرت یوسف علیه السلام را بموافقت زلیخا و در قبول ناکردن ... زلیخا ... حضرت ... و قبول نمودن ان شوهر احوال و آنحضرت را بزندان ...

شب ... | رسیده ... صبح ...
ز ... | کنیز ... منهدم ...

زنان گشتند همه بی توقف — روان از ره ولالت گاه یوسف
زدند از شوق حلقه بر در آن کاخ دوار — کمر بستند اعیان را به زنار
زنان حیله آن خیبر فسردند — لب شیدا و رسنها گشودند
برآمد از هر سو زبان صلا — چو نوعی پیدا ز شکر خطابه
یکی گفت این زنجوه چشم جویان — بود در چه بکش ز رنگان
ز نقص و نیت نجاد که لابت — بهر موی سر زلفش در بلابت
نخ موج از سر سرو روان کا — شبستان قمر گل ز رشت ما همیت
زاحیا شر چو عمر کام دید — بعد ز نور شمار سپید
کمن لطف داو خود دو فر — هدا سر ما بمن فکر ملا
کمن زین شیر اردو میکند کار — دلش چون هم هکم گشتم برآ
گرفش دل ده کام دل شد را — که شرطهای میبت بالا بجا
بجا دم هم سنه دنیا ایش — گرفش قیمت کالا اسلامم
یکی گفتا سروان گر کجا ادم — تو لد یافت از نزاع بود توام

جلال

جلالی کید گر باشد زن مرد — خدای حکم از زور ار گرد
نباشد مرد در دان گر کری — بود جفت کسی هر جا که تری
چنین معشوق هست مایل تو — تو جون سنگ گاه دل تو
دگر جای سرور داری گر دست — کی حکمت بکر حاور ز لیحایت
ز غیرت چو بیستن در کمد — ترا و دل بکام دل رسانه
دگر ماه که کار بیت صلحه — فرو کن هر آب صافی
که زر هست شعله باز ترسان — گره سنت انگشت حشیان
یکی مفرات بر دادن حیک — که نسکر شود خارج ار
کسی طرفه مهر همه خود جا — چو رسته شود بحال حال
دل ریشکار آمده شوال را — تو من سیه
جو شد کس بسیار — کنند فصر
که کار — کند ارو ور هر یا
کنند از باغ ادو ریوست — نشاند در دل زندان

چو یوسف دید کان قوم خوشدل
عجب بر آب سیما شد مشکل

بملک مصر شاهی هم ندارد
لب صبح مه تابان بر آرد

بظل آفتاب آمد سایه
نمود آن شب ز هیچ اندک کنایه

کز ایشان نیز اقبال محو باید
ندانم راه ده کاینجا در آید

ز رود کیسه دل ها سیه
سپاهی جدا از آسمانم

زلیخا گر کند جاه کاه هم سیم
و گر زنجیر زندان نیز هم

زمین گاه سر نخواهد شد مسیر
نگردد فکر این کو به یک سر

ز بیم صبر ملایم دل این
خوشا زندان فارغ بال گشتن

ولی زندان فارغ دل خودم
به پیش سیم آنجا نیز آرام

ز دل یوسف چو محکم اند جا کا
باشتر احابت بر دل است

زمان ناصر خواص مجمل معلوم
که در هر بیت لذتها بیاموم

ز سعی خویش ناچار علامت
برون رسند در حوش

زلیخا را جفا در دل کان
زهی خرشید صالت الانه کرد

خیال چشم جادویت ندارد
دماغ عنبرین مویت ندارد

غرور خوبیش در مایهٔ بیت
که او رخ بکشند با خوی ناجیب

مگر خندیش در لعل نوشین
کزان شهد مهر شیرینی مهربانه

که با دامن نشیند در دام
طلادار بوطه میکرد ملایم

زلیخا انگیختار خرش عمد
که صد مو ز بیشتر گردن گردد

از این خشم رفت با خوش محبت
با استخفاف یوسف بی‌همت

خوش بد با عشق ز غم گفت
که از یوسف ز بیداد شدم حجت

بتعمیر داد و شکنج دجوا هر
بهار کوه هم شکست آنچه

عجب انگیز ره روحیات
منم مطعون و لایت و ولایت

بر بند آتش نادم با سیم
نخواهد شد زلیخا کو ازین

عوض معجز زنهم بی شکفت
چو جلوه در محبت شیرین گفت شد

که بود آن رود هم این سینه
ز نام نیست طفل ماه گستر

کنون هم سر درد و صد کرانه
غلام نیست جنس ستوانه

ندیدم هیچ شربت زان فروتر | که خون خود دهم با هم [illegible]
شد ابلیس [illegible] | چو بودم در کنار تیره پنهان
از آتش گرد مثل گنبد بال | نمی‌گردد [illegible] سنبل
کز آتش لاله‌لی کهنه است | شد [illegible] که غل [illegible]
زلیخا پسر یوسف روز دیگر | بشور آماده [illegible] چون در محشر
که استغفار حسنت بود صبحم | هوای خاک عنبر [illegible]
چراغ خلوتم شو ورنه از من | همان [illegible] شمع [illegible] دامن
جوابش داد یوسف کای [illegible] | [illegible] مکر بودم [illegible]
زلیخا زان سخن [illegible] شد | دلش [illegible] سار [illegible] شد
بس [illegible] | که [illegible] از زمان [illegible] بود
برادید ادلباس [illegible] | نشد [illegible] حقایق [illegible]
ببین [illegible] | [illegible]
ازین غافل [illegible] حقایق | ندارد [illegible] از [illegible] علایق

فواید بسیار از [illegible] اخلاق | چو [illegible] در [illegible]
ازین غافل که [illegible] | [illegible]
[illegible] | نقش [illegible]
در تعلیم [illegible] کار شان | که باید [illegible] چنین گفت [illegible]
به [illegible] فرمود [illegible] | دوا [illegible] یوسف را [illegible] زندان
ولی هر یک [illegible] تماشا | [illegible]
لب [illegible] زلیخا بگشود | [illegible] زبان آتش [illegible]
کمان [illegible] | [illegible]
[illegible] گشت [illegible] | [illegible]
زده از خانه [illegible] سال | که [illegible]
[illegible] | که قصه [illegible]
بیا بشنو [illegible] هوش آ | [illegible]
که آمد قصهٔ یوسف به یادم | [illegible]

در آمدن حضرت یوسف علیه السلام در کلبهٔ لطیفهٔ زلیخا
نجات یافتن و فارغ بال بعبادت پروردگار پرداختن

مدار از نشئهٔ طاعت تهی لیت — که خوب آید ز چشم مست خواب

بسی سال آن چشم ز زنگش بسته — که از زندان ابر بارد رسته

بخوبی هر دو دل کار افتاد — ز زنگ هر دو سر بنیاد افتاد

بجرم جرم گل ایشان اسیری — که تا در سینه زندان اسیر آید

دل سینه از رنگ شب غم — چو روشن شد خطر روز داد دم

چو بود از جوهر خود سرشته — گهر شد بسته زنجیر رشته

ز خواب دیده صاحب دولتان — عزیز و غلامی جاه و زندان

دل چون لاله زهاکه سیم است — ز مهر مادر نور پر زه ساخت

از این نیت اثر بادیده آمد — وزیر ظلمت گهر بی حد آمد

خدا ایشکر بار داد کامها — نماز بس سجده ها کرد و بسر شد

چو از زندان غم یوسف در آمد — رضه زندان الم یوسف برآمد

در ایام عشقی نه بال باشکست — که گردد ام مغرض گشت الاکود

ز زنجیر باش در دست زندان — صفا دید و لطافت یافت چندان

که سقف روز بر کس در بطاده — نیشد باغ بیر سبزه

زبوی کس بکلی بلیکیه — که کار با فرو حسب حبیبه

درون هه دا کرد کرکه — نگردد طرح ق تو داکرد و دیده

وگر آهم رمجبور سر برآمد — بهر یک از رطاوس بر آمد

گرفتار ان خیال کشتند درنشان — که میمود آن کس سلیکر دیدار

چو برخوبی شه زندان ناکس — زخود رفت شور ش احم

گر دوست این بلاس حدیث نور — خیال ایدیکه بیش ...

بفرمان شعور آن مرده نا — نگار رو نمود شش جا طرا

ز زندان گوشه ای در راه — قرار از او بداد حصول دور یوکل

فکنده فرش ها محو نهاده — بهشت رنگ و بوی روز فتاده

دهان شب بیعت رو بمحراب — دل مفتاح شد در وازه ابن

که در زندان چنین [illegible] رها | زلیخا که شود فارغ شب جا
بخود از دیده داد این گه از سر | که در هر شب [illegible]
بچشم عافیت بین کرد زندان | به بلبل که هوای باغ عصیان
به یوسف سر در زندان کشیده | که جای تنگ [illegible] بوده
ز یوسف خنده در زندان [illegible] | زلیخا در چنین کار چون آمد
شدش زان کار هر ساعت ندامت | [illegible] هر دم جراحت
دم مهر [illegible] قصه از این آواز | [illegible] آن لاله [illegible]
رهی بالا شکست هم [illegible] | دل آگه طلعت [illegible] مباد
[illegible] تازه بود چو بر جگر | دل آگه به بیت او [illegible]
دل آگه زو [illegible] گریبان | آه کرد [illegible]
زلیخا [illegible] زمان [illegible] | سر رفت [illegible] امید [illegible]
نمیرد جوش [illegible] | نمیشد یوسف [illegible]
اگر [illegible] باشد [illegible] | در [illegible]

شود [illegible] آسمان [illegible] | چو دل [illegible] جا که
[illegible] دل پیش [illegible] | چو [illegible] نسیم [illegible]
که [illegible] چون زلیخا | عزیز [illegible] جا بجا

نادم شدن زلیخا از محبوس ساختن حضرت یوسف علیه السلام
و از [illegible] جامه [illegible] خود در اندام [illegible] ملامت
و زنان مصر را [illegible] لایق داشتن

فسون ها [illegible] زمانه | اثر [illegible]
که باشد هر [illegible] آدم | نماید [illegible] آدم
[illegible] هم [illegible] دل | [illegible] دل
[illegible] | [illegible] زمانه
گرت [illegible] | [illegible]
[illegible] زمان تند | شد چو [illegible]
[illegible] امید [illegible] | [illegible]

زلیخا داغ دوری بر فزوده
فریب کرم از مشتاق خود بوده

شده از حرف بدگو خاطرش
ز تیر آتش کرده دو رخسار

شب او از بخود دوری
چو شمع صبح از آفتاب فرد

نه همت برق زهجران
پی شمع خود دور از شمع دود

بلطف خود زبان را تیغ دم ساخت
هوا را شور سر بر چون تیغ

که از زنگ هوا امکار
چنان زنگ را جان کی

کدام آیینه رنگ کلب
که لب از خنده امر

که از مهر شد کارش درست
که جانش در تن

همه زنگ کلاه
کنند کلاه دهر گور

کتاب
شراب عاشقی داد

کهی
که هیبت این کار جهان

کهی خود را
ربایم صبر از خود را

چو دوران کاه بد کفتن زبان را
شفرین زبان را

که یارب هر شبی خواب بد چون
ز آتش جدایی

بمرگ زنده
بچشم خواب راحت در نیابد

چه در روح هیچ بود
چه بد

که قطع
خوش

بتحکم
که کردم یوسف خود را

مرا در آب
بخون صد

گهی
که روی زرد

فراموش

زمان را
که یوسف را

حال خود

بدل عشق
رخ

در خون

اگر
قیامت خویش

بنوعی شب ز اول تا به آخر
فتاده در آتش خاکستر خویش

که عشقت هست در سر در ازل جای
گرت میسوخت میکرد تحمل

بخوابت کس از آن بار سید
ز عالم در ره تو قشر دوید

ز آه و اشک رنگش گشته چون سر
که در حول لشکر که در آتش

بپیش تو سرا اندیشه کردی
ببوی بود بر در سینه کردی

چو مشرق لب فرو بستی گشودی
که سیخ آفتابش را نمودی

کنون کاشت مدام حیات
ره خندان گشت از مقامات

مهر را کرد زرد رو بیابان
نمودی ماهی گشت به زندان

سفیهی قوم کرد داد و سوت
که گیرد دار شهنشاهی وراثت

بپیش شد حلقه در سر بر هشت
بپیش استاده بیش بر نشسته

چو دانندش که اکنون دیگر
فغی بر صف رعیت ... دیگر

دور در حکم خاصر بود معمول
بروز بیشش کرد معزول

دریده ایام منشور زبانش
قلم انگشت و بر سر دو از

نداندش بر در از حد جانان
گهی چون خاتم قوم خوابی

من آنم که بود آن کنف داد حاتم
ندیم انسان بجوم قوم خواهم

بر این حاصل عموم زنانه
سپستانه دیگر چون مهمانه

چنین آمد شبها میکرد صحبت
چنینها پیشها میکرد صحبت

لیخ الحجود ... خود را
که گردد ما دوستان که خود را

بیا طرب بگوید بر ده آن راز
برادر از جاه جسم ... راز

کرا شد حسن خود ... عشق سلطان
زلیخا چون فرستاد در زندان

غلبه کردن ... حضرت یوسف علیه السلام بر زلیخا و ... از رویان
بلند ... بود ایام اضطراب بدن دگاه او روزان فروتنی
چون هوا کرد شکر ... دخود را بود ... قدری
بیشمار و ... ازخمار ... صحبت ... و شب
روانه ... تمهید غنیمت زندان بر ... گذرانیدند

برادر از حرم دور است غماز

زلیخا شانه در مو شکسته
بحسرت در برش پا بشکسته

ز غفلت ابر هجران گشته دیده
ز هر مو بر تنش خاری خلیده

شده ماتم‌سرا ظلمت [illegible]
نموده خواب شیرین را وداعش

یکی زو در حجاب یوسفی
که شد زان دیده‌ها جای یوسف

ز دریا حق وصل [illegible]
[illegible]

چو افتادش [illegible] در دست
رهی [illegible] کردن نشست

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] زندان [illegible]
دلی [illegible] دلبر آگاه

چو صاحب [illegible]
شدی [illegible]

شدی [illegible]
[illegible]

[illegible]
که طاقت [illegible]

چو بودی [illegible]
توانستی [illegible] چو دیوار

نمودی خلوتی [illegible]
[illegible]

دران [illegible]
که [illegible]

بهر جا [illegible] روزی [illegible]
نهادی [illegible] لطف

که [illegible] تو باید
[illegible]

چو [illegible]
[illegible]

[illegible]
نمودی [illegible]

نمودی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

دو دیده [illegible]
بدان [illegible]

[illegible] زندان
[illegible]

که [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چه بیم از حبس آن آسوده یوسف | برون کردن ز زندانش تأسف
ازان شغلم چو خوش کرده رغبت | بگلزارم تماشا ده که در زندانم
قبا در گشت نخوابم به چشم از ریبت | چو لاله بر تماشا رفت باید بخواب
گر او در ناخوشی خوش کرده خو | حسد با کار زن در اموش کرده چو
که شد تا پیرهنش در وی نگار | که با من کرد و زندان شمار
ز رویش زور و مجید دمساز | شبی با مویش زنجیر بود و باز
رسد ای کاج از آن در نکته ای | بدو هر دم شد چون سر
هم غم پیش خود و پیش برد | گران هر دو شد خود با دو دون
چو در بام از سخن بگشت دلگیر | چو آن تنگ چو دو ده آن شد اسیر
در آن عشق او داد او دل باد | ز دل بسر دو دو دو فرو شاد
اگر گاهی به سان غیب بود سا | زبان چو آن زن به اربود
رسید او گر کجا آن است بودی | فشرده آتش در گو کار کرد
مدار شرح حرف نیاش چه صادق | ضعیفی بر بالاش دلو ناچار

شب هجرش خیال زد شعله بر سر | که بود از عیب دلش چون سمندر
کلیش در حبس بلا دیر نشستم | نهال قامتش افتاده از دام
شده از حسن کیش رقص لیلی ها | زر و در عشقش چنین بد عطا
چو با این حال دید او را کنید | پی ایام نخست شد چون به گوکنید
که راه چاره باید گرفتن | نباشد کار عشق از کار رفتن
خطا باشد غم گران چون شب | تکلف تو از سیرت فیت
براه دل که خواهد شد روانه | که خواهد خواند شعر عاشقانه
نشسته بود و گوش کرد بیدار | چو دید که چون الم شده افتاد
شبی در دام بر سر فتنه هم | ز دلدار چون لحظه غم شیخ م
نو آورده از یوسف سر شاد | ز دلدار نکو نوبت نو آورد
چو نزدش شد ز دل آن نکهت | عرق در راه روح در کار شد
که بیمار که دارو درمان | بجا لا لا کر دور سر کرده
از این شادی چو دو افتاد خیال | گر گیت دورد زندان

چو مطرب را اگر بیگانه دید | نوا گر نغمهٔ نازک ادای
که قانون سلاسل را دوران | ندارد گوشه جز قفل زندان

زندان را از شعاع عارضه منور ساختن اضطراب زلیخا و نهیب
برفاقت دایه بزندان رفتن و جمال یوسف مشاهده کردن

نگیرد با کسی الفت ز دوست | اگر با او نباشد همره او دوست
پس از خود دوست کرد در غم باید | شنیدن را کلوخ ار صحبت آید
کزان زندان امید نور باشد | بگوشش آن حدیث چون کس رسن
بتغره گر رسد کار زحد راس | مدام اندر پی آن افسون را
بکس نظر زند چون ابر رحم | گشته هر در آشوب دوست اسیر هم
هوس پیش بود در وصل کاس | چو شمع محو دولت بود دوستار
زلیخا آنکه شد خود فتاده | غبار خویش را بر باد داده
چو دور و عشق زندان بهر | بسینه پوشش سیاه بی نهایت را
گرد من که این فرموده فرمان | در آمد شعله بر شب باد

لعوش لعوش

بشب گردون کواکب را ببستند | ثوابت در کمین بنشستند
بعیش آن دل از زنجیر گردد | بس آن نغمه مستانه پر کرد
بتغییر لباس آن ماه مه چهر | روان شد مضطرب چادر بر او
خوابند در زندان گشت و | بجنب خرامان دوانده
پیر رهش چون سحر گهی | ولی در گوشه ز خویش تمهید
گمان بود در گهی دور آن الام | فتور در چشم آن یکجا اندام
فسرده تحت غم عنبر را | گزیده رنگ قوت لبش را
ز حسن خط روان آلا کشیده | قدش گردون از رعنا کشیده
شده شوخ چشم دلستان | غم ایجاد موج ابروانش
ولی چون گشت مجلس ماش | بهشت ماه که دیدن را
بجان از رشک پوشش حجاب | کل عشق جان طلوع صبوحیت
بجان سما لطافت نهفت | بجانش لالا کت کربت
بهار حسن خوان آماده آگاه | جانان غم کرد در آن آگاه

بلا گر جستی از دوران پس گل
بجود او بُدی بر دوست چون گل

چنان کز جرم دوران بر گذشتی
که ابر فیض او شد بر گنه‌کار

گهی از خشم بر خصمان شمال
چو مژگان خاک بر سر ریخت از دل

بروید گهی خاک سنگ حیران
که از لطفش امید داد بحیران

برایش تن ز آه خویش بنگفت
ز بحر چون گهی چون گوهر سفت

دل او پیش بود آگاه از اول
که در دو دست عالم گنج آورد

وگر بود از مروت سر کشید
گران را سوی مردم بود آنجا

نگاه شر را غم بر او نیاید
بهر جانب بسی علم تو میداد

بطاعت بی ریا هر روز و شب گم
بحق هر چیز فارغ از دو عالم

چو وردی بنده با معبود جاری
زمین شفقت تیر او افلاک

چو شد یکچند ازین نیکو زندگانی
بهر چه چشم شد امید کرمان

زلیخا را بچشم خشم خونبار
گل هر حیله بچید از رخ یار

چو شد مولود شاهی آن گلستان
چو طفل درد زدن از طفل زنان

شنیدستم

شنیدستم که زندان زیب یوسف
گلی بشکفته بود آن باغ یوسف

بدین اندیشه پیری خجسته گاهی
جلا میداد و مرآت الهی

بباغ نکویی یار گلزار
نباشد باده و نوشیدن سزاوار

که صاف عشق گر دل او
گل هیچ در زندان تو چه

خواب دیدن آنچه در دو سفره گشته ملک مصر و عرض نمودن بحضرت یوسف علیه السلام و تعبیر آن خوش خوش قحط مصر و در و ملول گشتن و حضرت یوسف علیه السلام با تدبیر دفع عقوبت خود نمودن و ازین جهت هفت سال ذخیره ساختن

جهان زین پس شود زیبا و رنگین
متوکل بر وجودش سنگ تقدیر

برین سر سکه منشور دولت
که حکم کرد و دارش حکایت

خلاص مجرم را گر ببیند
بروی شهر قهرش راه دربند

وگر خواهد مقیدی بتکاپو
با آن دولت شه توان یافت راهی

گرفتارش رسید از گنبد
اگر خواهد مکانش رفت آباد

چو یوسف جرعه‌نوشان توارش / بکام حق گوارا آن رحیقش
بادام الحیات نوش جمال / که بد مرادش گرد هر سال
مصفا بود مغز دل ازان شیر / قرارت عندلیب جوش تر شیر
بسی آسایش ارزیج جان / شدی در پای بیماران زندان
رشتر بت خیر خیر الخلاق آفاق / بهر یک شربتی سداد کافی
جلا دادی بدم آیینه‌ها را / صفا دادی ز هر تا سینه‌ها را
بحکیم طوس بی‌گو بید در تاب / که لطیف آفتاب ورود تاب
ز محبوبان خیال از ارزمی چیست / که هر کو نشان در مانی شد
بتان شهر کو را دو در بستند / که در خدمت توجه بستند
رضا جو در دل یوسف نشستند / شراب محبتش را جام بستند
درین مع و سنا درآن ما محرم شد / بجوی کشته زندانش جو رنگا
یکی لوا آبدار سر بود منصب / یکی ارشیره کشیدن تقرب
ازین رسم صفای طبع درهم / ورد آنش ان خیال الحکم عدم

شبی شه دید آن در خواب کردی / طلب کرد آن صاحب فرشاه جوانی
روان آورد شه مکرر که سید / ز جام التفات سرکه بر
چو دم رو صبح سداد در جهان که / سازش جو آن سر که آن بر ادراک
که خواب دیدم اما جو یوسف / بگویم تا نفتم در تیف
بود بادو مکرر جو مهر نام / جو خاور مهد آن سر بر ایم
بگفتم با بزرگان خبر فن / کشید از دردل افضال تمکن
از ان جو رشید سحر جهان کرد / که کشف راز اسرار آسمان کرد
ز قول دفعل او سکوت سر انجام / زلال او مهر جو شد صاف الهام
دقیق سر که سعادت ام یوسف / درین غیبت که اکه بر یوسف
نقصد منتحان ما دیده خواب / بگفتم اطهار روز و خواهم جواب
اگر وانست مدعی سکور ترش / وگرنه در دهم از ادراک دور تر
بس انکه شش بود جمع لکار / شنیدند از آن سر کار از گفتار
بگفتم که خوابت حوت تقریر / دل سر راکه یوسف به تعبیر

شبه

که فردا کار سازت کارساز است — دو چشم دل بقرب شاه باز است
فزاید آبرویت را بتجدید — دهد تبدیل بیمت را بامید
کند صبحی از شب ظلمت آثر — نجاتت سازد از آسیب شر
وز آنجا چون حریم خلوت شاه — تو را محرم شود کار تو دلخواه
نمایی قصه ظلم زنان عرض — که بی جرمت چه دیدی زان [illegible]
وز آن فیصل بکار کار آری — ملک را چون نشیند مهر کاری
کند شاه از عدالت جستجویش — بود تفتیش در دیگران فزونش
مشو غافل ز شکر [illegible] — زدودم افتاده کاتب [illegible]
نهاد انگشت بر چشم آن جوانمرد — و با یوسف از آن نعمت روان کرد
به پیش خسروی کش لشکر انجم — گراید چون بحکم شاه اعظم
نمود آن چون تعبیر تأویل — تحکم کینه در این زندان تحمل
به یوسف [illegible] سال بیست سوز — شده حق را جمال عمر افروز
عرق کرد از خجالت [illegible] — نمود [illegible] ستاره

باستظهار

باستظهار لب بگشود بشتاب — که ناگه گردش لطف حکایت
چو نعمت [illegible] گفت دیگر — که دیدم خوان [illegible] دوش بس
از آن [illegible] — وز آنگه [illegible] تعبیر کرد آن
جوابش گفت [illegible] شاه جهان — تمنت [illegible] که خداوند زمانه
پس [illegible] خواهد بود [illegible] — وز آن [illegible] کاری
بگوش [illegible] که تشبیه چه خواهم — بگو کردم [illegible]
جوابش [illegible] یوسف [illegible] — [illegible] خوش شد [illegible]
چنین گفتی و [illegible] جان رفت — برد جان [illegible] الطاف جان رفت
بگو [illegible] — چو [illegible] یک شبه [illegible]
بجز [illegible] اهل حق [illegible] — که از [illegible]
چو گردون [illegible] دور [illegible] — بامداد [illegible] دود عید
یکه شد [illegible] — یکی از شاه مخصوص ریاست
جهان [illegible] — که شه را باده [illegible] روز

جوان آبدار از گوهر کم
بشد مبهوت چون اختر فلک

ز هر صد حرف با شه در تکلف
ز در جسته حرف استخلاص یوسف

بدان آن را که واجب بود بشنید
کیشه در خاطر مکن کو زد

بیا مطرب نوا ز پرده سر کن
ز شان یوسف دلرا خبر کن

کز دیگ بیت کر ز نم حریت
مقام آزادی از صد عزت

خواب دیدن ملک مصر و معبر شدن کاهنان و دانایان در تعبیر
و جوان آبدار از شرح حال نافهم تر زبان شدن و با تعبیر طلب
حضرت یوسف علیه السلام خصم تفتیش در زندان تشریف دادن بالکمین ز زنگ

بوی مطلب سبزی

نماند در بستان ابا بار در گل
بجز پیوند شاخ او در تکمیل

کرفت روینده تن زنجیر ماند
چو داری راه سینه خون نمی زاد

چو داغ راستی بر جا بر او دوخت
چو دود شمع در رو برواه سوخت

ز کار عقده کر کلاه
کشید در بغل چو غنچه داله

نمیخواهد کلید کار بسته
دلش که بدبخت او در چو بسته

نخواهد از خلق یاری درو کوب
که از نمکین نشاید کار روا جیب

اسیران را که حق خوانند بوند
ناخن حلقه زنجیر در بند

کرت خواهد در باغ امروز کی
کشد کل از سیم سار در ریشه

کرفتاری که بحمد ز تو کل
ز دوام امد روان حق ان نور سنبل

قیصر و سرور سلامیم حجب
شکار نیست در دام حریت

چو وقت آمد که ده یوسف از کار
شود چون برینش لکهر بار

نماند آخر شد روز امید
ز راه از شب تشرح خورشید

گشید هر نور در لطف رحمت
که نفس حکم بر آب نیکی یست

تبریز سلطان مصر از ملک زرد
چو هچلو سود بر لجه بستر

که آن خواب الحکم الکوهد
کر چون بیدار شد ز چو ز بستر زبر

چو خواب سر بروان کمه مکشوب
معمور در کتاب ز بیت ربوبیت

ز حشن صر اف خنک تار
بالقشر وزیر که با ملاعز

فشانده یکی گلشن برگ بهشت
شده بر عالم آن شبگیر و عیت

وگر از سخن زنده گر سوده ام
وزان مهر اسعد ره شنیده کردم

گر شرر داد خنجر خرق بدل
عروج جیب و جور کجت چهر بل

طلب بود هر جا که فرمود
گره غیب را ساز ره میشود

حبیر ان مهر دم جاک
رسید شد ان گلرع گوی بلک

چه استند چهر کو مل کنت
چه استبلال دار در و رفت

هوا اشتر را جواب اماده گشتند
خمار مقصد شتر و اماده گشتند

ولادم خیال گستر کرده
لگام ازدها طبعان بخورشید

رنجود انشر جود جهود رباب
مرکب خوان شیر را هم کشته از جواب

ز هر گستر تا سر بعبیر رسید
نجر آواز پای نا الشنید

غضب دو در خیال گرد بد عالب
گر از جود قلت شان وانیت جهب

در نوقت اسعد ار گلتسیان
برآمد ز زبان شهر و مسس سلطان

کر عزت داد ندار ره مع عار باد
دهر لند عالم جانب جهان باد

صبح از بلبل از سعفته
گل از آن که خواهد شگفته

وزان عهدیکه بس محبوب بودم
زیانش بس تنک مایوس بودم

جوانی بود در زندان تقید
شد از خط جون سیاه از

نبودمان عشق زبان فرومستند
بحکم هر یکی خرما ماده ور مستند

چو عقد اوفض الگاهر رشته
زمین را خنجر گردون زره رشته

چنان روح غیب اولاد بود قادر
که گیتی هیچ سودا بکند نخواهد

ز خواب چون شد و هم از آبرالگها
حکایت گرد مقصد علوم رشاد

شب نبش نگو او اردو بخواهم هم
ز مهر جو دانش این الگه بسود

فرو بستن ز ظلم ما لالهم
بود بر شاخ خصم مل بعلم

چو صبح بنده کار از فرو رفته دود
که چون بیند به صاحب سود در

ملاقو ما شکنون انجم عطارا
کاملت ده ور زندان بر ارا

ز ما خواهش عدو را ز اللهم
ز ند دو م کوشش وارد نادار

بخاطر هر چه کو بند نغمه بند
گران آمد بو پید بسند ر

دگر همراه است اندر راه کس را | دلیل خضر شو سوی سکندر
بحکم شه روان شد سوی زندان | نسیم صبحدم لاله خندان
چو یوسف را در آن زندان غم آباد | بخواب اندر درو چون گل بخندید
چنان کس که آید از شام مهتاب | که چون فرزانه سوی مستمندان
چنان دید یوسف صدق پور حاک | چنین حرج کرد و غمگین ناک
که کدام آن افسانه پیش که گوش | کو کرد همه بسر الیسانا و موش
خداوندا ببخشایش دو دست جهان دار | زو دیر زمین شد از سرسار
چنان عقل شعور گشت ازال | که یاد چون تو گشته مخوار ول
کنون مخمور ازو خواب شه بادم | که مرا سی کشت اندر زندان
تبسم از شد یوسف که این | تعبیر داد بیت اگاه [illegible]
بخلق الکیر از خلق کند دار | نفس هم خود خجل هم دو او
با بعد او کی آن الگیر [illegible] | زو دریا کشتی خود را بکل بت
چه قطع تعلق از تو کار | ماند رخنه خون افتد دو دوا

مجمل منیش که از برایشه حباذ | غمر آمد خلاف مهر باد
بگو خواب شه روشن روان را | که عاجز کرده تعبیر شه جهان را
زبان دل گشوده که ظاهر | زنو خواب پیغام جهاندار
بانت از خواب شه طوطی صفت | درآمد چون بجلوه بلطف
که در این اندیشه هم خوش | که صورت صاحب دیده شد
بگا چون روز نمک بحر انوار | بگا چون ظلمت شب روشن خواهد
برود اگر [illegible] بود صبح دید | تو اندر شب [illegible] داد تعبیر
کند گرچاره نک نما مهمل | علاج مشکل افتنده در حال
وزیر شاه مست باید [illegible] | که ملک باید کار دو اندیشه
نبود عقل اگر آن معاون | مملکت ملک تن از غصه ایمن
نمود که کوشش کردن کار | بداد حکم و نقد را الهی
بر آن جا که [illegible] | بعرض رسانید [illegible]
بگو [illegible] آن فرسای | که [illegible] تعبیر [illegible]

در ایام مه جهان گشته پیدا | عوارض خشم و بیم زهر هوا او
و یا زین شد آزاد و بکام | نهم جو کرده ام شاد و بکام
گروه فرگسه چون بسر کردانا | کسند دیوان بکل این سما
گروهی را بخواند در برابر | که تهمت را شنیدند در وفق قهر
ز سر تعلیم را قلم نمودند | ده زندان بکلی در مرگ گشودند
اگه روشن کلامش چه پیدا | که سر بود مر جلال آن زمره کلام
ازان چندین برای کار چو بود | دلش اکسیر آرزو بود
بسیر زن هو شیطانی که هم | نکس کرد و بیدار انگشتم
ز من چون عالم وقت نوید امید | نجود عیش من زین سر سر
گواه خویش کرد و آن را زبان | بدعوی گشود آن کی زبان را
زنان هست زشن هر دو تر | ز حرف راستی در خون شد او
بودکار زن کرنده نهان | رطوبت را تعقیب سپید جان
بتصدیق زبان کرد او | عذر بحیر کرد دیده جو

بقید من فرو داری ... | چنین داور مبادا در ولایت
درین زندان کنون شد سال هفتم | که محبوسم بحوت ... درد و هم
ز طبش کس نه آید نزد من هم | که داند اود رش سعادت منهم
که چنین ارزان که آگاهی | بیکدم کرد نزد این خواب بیدار
ز قیدم من بساز بیخ اینم | که شد سودا مرا علم تحقیق هم
از آن مهم گذشته بر آن | بفرمانش و علم کرد آن کی از
جوان بودم سلام در بیشه | که زنداند بی آن کارش چه بینند
ز عدالت نه پس این عذر خواهم | که داند بی آنکی بودم سلام هم
چو شد جبرئیل دوران اسیر | پیام آورد سوی شاه زو
سر ساقی چو ماه از زندان | بدو در سینه لطف الهی
که یوسف را حواس سر شد | بخواب بکر شد بخت بیدار

بازگشتن ساقی از زندان و سبب تعجیل الخبر را بنزد ملک ریان
و ملک حضار زنان فرمودن و در کار یوسف تحقیق نمودن

با تفاق مساعی دولت قضا انجام منشیان آنحضرت مأمور ساختن
دو در قراءت دیوان مصورت بسکنا بر خانه دادن نموده اند

مشاوره [illegible] ۱۲۰۸

دم خوش گفتگوی ساده گرا — که در بزم شهان ملک سرا
سخن را چون تحت تحریر سیحان — برادر ملک ما هر روز زندان
نقیب النفس ده چون صبح گاه — ز بند غم برده گاه
چو آمد آبدار پاک گوهر — به بزم شاه چون ماه [illegible]
بدو در قصه یوسف مال که — که شه را خیمه آمده [illegible] که
ز غیرت شد چنان چون شیر [illegible] — که [illegible] گر [illegible] که
با حضار زمان [illegible] گار — گرد هر [illegible] احوال عجب
پیکدم [illegible] حاضر — به دیوان حاضر سلطان قاهر
شه عادل برادر [illegible] — گزران از [illegible]
محافظت آن [illegible] خطا را — [illegible] افسرا را

که خود را گر نخواهید منصوب — بشوید از زبان گفتار ما خوب
مسازید هم بحرف کذب جوهر — مجلا آتش خشم ز دستور
حکایت گر شنید از کل یوسف — که داند لحظه [illegible] از توقف
چه هیچ [illegible] عزیز بود بت — که دانیش سزاوار عقوبت
بشرط آنکه سالار [illegible] بار — شوید یکسلسله از [illegible]
گنه کار [illegible] قایل گر شد — خلاص [illegible] دور ما [illegible] شد
و گر حیله [illegible] انکار تجدید — یا گر بود تقصیر [illegible] دور کردید
چه حاصل از دروغ [illegible] — شکر [illegible] فروغ [illegible]
در آن شه دیوان کس [illegible] داور — نبود [illegible] جرم از [illegible]
زنان [illegible] بیت — شدند [illegible] چون [illegible] معصیت
[illegible] چون شاه [illegible] اندر [illegible] — [illegible] دیگر گویا
که یوسف را ز خطا [illegible] — خود [illegible] خوش [illegible] عقل
[illegible] جان نفس [illegible] — کل عصمت [illegible]

که خود را

نهفتن آن دو سر لایح جلوه گاه است / که شبگیر کم رو در آن گم کرده راه است
شراب لذت خسم الجاد خورده / که لاله بو بشیر معوار تفسیر مرده
زخش در مجلس دیدم جو دیدم / ترنج از دست بکف از جیر بریدم
زما هر کس فرو ماند آن زر دست / زشوق شیر بود دیوانه جون بست
بصد اعزاز امیدش فرو دم / نجوار از سر بعد شیر بودم
بروز را که عهد بود مایه / که اندر شرم هیچ دورن یاری
دگر بیکر دوست دیدم آن آبان / طلاق پاک آیین عقد عصیان
زلیخا زین نوا غیرت او را / که مهر بازش اکنون اغیار اکسیر
ادب را اندر غایت یحیا / بشب گفت ای سر صاحب جلالان
زمین شنو حدیث آن دو بسته / که از عشق بیکم ملم گشته
ز جمال یوسف انجها را رفته است / خسر یکم محبت حول غم رکمت
چو عشق روشن از انوار قدر / نه بجد رود غم هجر جسم
نمونه لطف صنعت کرده و آتش / گر هست زعظیم الشان مقام

در اقلیم تقدس محرم کوست / اگر دانی کیا در عهده اوست
عزیز از قدر مسند دور شد / کز آن دو دست تاج افتاده او شد
بدین خرم در بستان که جو گنبد / که یوسف بیلش افتاده در بند
زند همه ملامت هر جا / که نون نفرت همه گوش
اگر گوید بداند بزر جان جیب / دگر بود نه فهمید آن زر کیست
فغرکار که او اندر جو رکا / کند حق تو از رشک او را
بیاید کام ما جانان / بحیدر کس ز او دان عقیده
ورش بیند گرفتار زمانه / نجوید جهد خواه عاشقانه
کهی گوید گرا و عصمت ساده است / که هر که با که دانا گواه است
هوا عشق پاک از هوس است / آنکه عصمت کی دورش کس نیست
چو جام می کند ز عاشق آرام / کشید کهی لب خواهش کام
جو شد دلبست ز قرآن زلیخا / که زندان جای یوسف گشته پیدا
بجا که زنان را که بدستور آن / فردا ان ساختن محفل را دو گرو آن

دور قلم

بکام من که گفت آن شاه عادل | سوی مصر عزم شاه عادل
عزیزم خوار در چشم نهانی | که ظلم اخوان آخر امتحانی
هنوز در چاه حال چون کند گام | نهد بر چرخ دولت شاه بنام
کنون آمد که بوس آن قلم آرد | که او را بهر یوسف رحم بسیار
قضا صلح آمد بر سر مظلوم | نهد فرمان ده او سر و گلگوم
مقرر که الا مدار انجام | فرا آمد شد آن نیکو سرانجام
کشد شب شیون اندر آغوش | با بابش رسد بخشش در آغوش
بسر آنکه در لباس پادشاهی | در آمد همچو ماه بدر الظهر
بر آن آمد آفتاب چون سر | کلاه دارد چشم زیور
کند بخت داد الامر | که مستعجل شاه دولت [illegible]
گلوی بیوم ماه چون نولی | همه اقبال را در کار گوی
زهی کار حسن بستان بعلی | خوش فارغ شد شاه صاحب لطف
برآرد آنچه بگفتیم کار رخ نبشت | که تعظیم عدالت [illegible]

روان شد پیر دولت انداز | که شنید راه انتظارش
بحکم کرد دل رفرزند | بمجوزه همت ما را نبود
که بزم او در دست ار انداخت | کز حسن نام مردان [illegible]

برون آمدن حضرت یوسف علیه السلام از مسکن زلال و ملال
بر تخت عزت عزیز زندان و وزارت در آن مملکت بپادشاهی ملک
حمیده خصال در آمدن و منصب عزیز لایزال معزز گردیدن

خوش آن آدم چو صبا دوکش ده | که دولت در کمند ابروکش ده
ز چشم بخت سعد دور دماند | بحال عشرت از خواری دماند
چو رکنند دیده را در چاه | همه با پیک رشوه رقاص
شب فرمان شد و چون کرد [illegible] | لباس نقره با دو صبح بر
طرب شد بر کرانش تا رانی | نفرق آمد جهت شب تا ستانی
ز نون کرده چون قوم آنجا | شب زندان گرد [illegible]
فلک در طاس [illegible] | روان او ادب طاس [illegible]

ز نیرنگ گشت جاه تهمتن — گل نو دمیده ز هر یک چو سوسن
جهان زد چو سر سقف ایوان بلند — پلنگان کشنده پر از وقف
روان گر دیده بارگاه دولت — سپاهی ز حد دو چهل لاله شمشیر
عبادت سرای کان عالم آرا — چو شست لاله ای رود دمه بالا
به پا میشین تا کاخ سپهر — درون دوستند پر از یاسمن
چو یوسف بدان جاه در دیده — که ما انبیت ز جویبار رویند
بمعلیخ شکر شه کی ز روشن — که دارد آن آسمان دولت به همین
پس آنگه سوی من دعا گفت با او — که چشم شاه دارد ز دولت رهت رو
ز جا بر جهید و بپای سر — بعکس شاه گل درجانه زر
برون آمد از سما که خورشید — شب صبح را آیینه کمید
فتاده ز نورش ز مغز جها — رود رنگ قیصر بر روز صبحا
بهواد مصر ز ان گلزار آمد — گل قم سرشته آلقدر چه
که خود را که برخواند فرمان — شد ز ظلم که داده دعا بر

رسیدار انم بخدمت فرشته — همان بخت روان بر شیر گردند
ملک بخت روان باغ روانه — سپهر از چهره تیغ داغ روا
تماشای منظر ز شوخ بنیاد — ز آب کوثر خاک زر آباد
نگارش بجز گلگون گره جان — ز بحرین آب جان گنج جان
روان عار داده حوالات ارش — چو گردون بهتر ز روز ارش
مشبک چاپ ز دیو دار دارد — بموج چشمه ساده شب ابا
نقوشش کرده مخصوص لطافت — گران خم رود ز ابریشم با جرب
مبارک سایه تا دولت بر سر — که ظلمش ز مهر ز سیل کات بر سر
زبان گنجینه خسرو ز سر — نگاه آیینه شیرین ز روی خسرو
بزراد بر طرف با زیب و زیور — سلیمانی ز فلک سایه پرور
بانگاه سعادت الف بخت — چه دولت شمه از کوه بجنب
مبارک شد گنجینه از سیل — زیبا لکل زنقش کامه تیر
سمندی کردان بخت داده — ز هر سو چون رگ غیب جهنده

بکنج کنج بر یک اژدهایی | رکابش حلقهٔ چشم طلایی
زبس شد مجمرش از عود و عنبر | فلک چون کلهٔ عنبر شد معطر
جهان تهنیت خوانان عنبر نشر | ز هر جانب کمان مهر با شر
کنیزان برده بادو شش نظاره | فلک شد عینک چشم ستاره
ز در پرده روی آن شاه گوهر | دعا جاری که اندر جا سپهر
نکو بر آن نگاه و اصرار کردی | غریو الله تکرار کردی
زبس گرد آمدند اعیان کلاهی | نثار مقدمش خوان جواهر
درآن ره هر کجا پا بعد از نهفت | چو شقشه در کهربا ز رو رفت
نگاهش کل ز هر رنگ جانب مجید | و یا در خشک ترد چیده مید
لب زنجیر دو از خنده ریحان | که رنگی چون دهان غنچه نار
رهی طی کرده از بس به صحبت | که گویی آنکه از طول مسافت
جز و تقش شدان آن و زاه اکرا | گرد دولتخانه شد نمودار
حصاری دید محکم از شکل نه | به پیش سوی سپهرش پنهان بلند

گذشت

گذشت از پیش رویش ابر دیده | پیاده او در رکابش ایستاده
بهنگام درا داخش عالی کرد | فرود آمد زمین را آسمان کرد
بشیران شاه را کردند آگاه | که اینک یوسف آید پیش درگاه
بتعظیمش خلایق خود شتابید | که خود را همره او در آسمان برد
بحکم مصلحت خواند یوسف | که بوسد دست شه بی تکلیف
گرفتش دست و بر جا و بگشاد | به پهلوی تخت داد و مهر داد
ز فیض اتحاد آن دو سرور | سرورش شد به عیش دو کشور
بر و بر تخت بنشستند با هم | جلال جاه پیوستند با هم
یکی بزم سری سکاه آوردند | کلی پیوستند کردون را آخر
نشستی یکیار از بسیار صحبت | پسنداشکر یا پسر محبت
ز شه کل کرده تا چند گهر لطف | که شد یعقوب محروم از یوسف
سلام از اولیای آن رکاب | که آن دو یکجا نشستن شاه
بهر سوی شد این مجلس منور | چراغ مجمر از عود و عنبر

معبر کرد با شاه مفسر ره / وداع انجمن شد چشمهٔ روح
ز رنگین میوه‌ها چون شد حلاوت / مذاق ذوق فهمان سیر لذت
نوا سنجان نو تهذیب سازند / ندیمان سر ز حیرت کرده برداز
شگفته چون طرب شد دلجو / به سلطان گشت با یوسف سخن گو
پس آنگه جواب خواب تعبیر / که دید از پیش از شرح تعبیر
جواب آماده در یوسف الهام شد / که پیش از لب گشودن عیان شد
به شه گفت ای خدیو ملک آباد / ز عدلت مصر در دولت تو آباد
حدیثی چند گفتم زان فسانه / بعزمت شد مشرف عاقبتانه
گرت تفصیل از مجمل مراد است / بگویم چاره حاصل انقلاب است
قوی تن گاوهای شیر آن / سر آمد خوشه‌ها بر دانه چون
مبین گشت ز احجار رویا / بچشم خویش بین شاه دانا
پس آنگه هفت دیگر زاد لاغر / برنگ خوشه‌ها زرد و دو بر
بالفعل تا حشر عید آن نهاد / زبون لاغر هم گشته تنها

نزار و فربهی هر هفت گاوی / چنان گلدسته بود از اعتباری
دلالت میکند بر چهار ده سال / بشیر که خوب و نا خوب سال
از آن هفت آسمان عیش پرور / زمین خشک پهلو هفت دیگر
ز گیتی هفت اول کرده بر هفت / ز دیگر عافیت در هفت
بکوه آب است و رس لطف جبار / نمود از روی نکهت خوردار
کز این جاده ماندید ده دورکه / کنز دو سعی سیل اقبال کم
درین تنگنا فند ایم لمو / جهان را دور کار از حوبرده است
بحکم ایزد آنم سیفتانه / هوا از دانه خرمن مسیرانه
بود سر بحث صاحب املاک / مطیع حکم دهقان که املاک
دهی فرمان که سکان ولایت / کم بشنوند در کار زراعت
کنز لذ حاصل هر سال عمر / مقرر در مقام خویش سر
نگه دو خوشه دانه دانه بارا / کنز هم طرح خوم خانه بارا
ببیند لکه شکنند از ماته / گهر به در صدف در خوشه دانه

بر تخت پیروزی کز بر بوم / ز روید سبزه خرابه علوم
شرار افتد از شمع روز غنیمت / زمین گشته زان عکس چون لعل و یاقوت
برویند از بحر عالم سبک / اثر نام تو شور آبی که سبک
ز قحط قوت آورده مردم / کند از خار گندم گوهر تو بوم
اثر در رشته زیر خاک است / خیال از بیم بوسه چه دارد آب
نگه چیند از جو ملک نسیم / چو انبان تهی از شب مردم
بر کاسه طعمه میر جان غذایش / گریبان خاک پر بود از شتابش
تو را فتنه ما را رستند / طلسم شد و فتح بشکستند
در روز رسد دولت حلال / گرفتن سرنوشت حال رازق
بود و جنبد گر حکم رشاه / که فتنه فتنه پر در میل راه
زآفت خلق را بسته کهدار / زمین را در بغل کرد ملک وار
بکار خوش شد اینان خانه یافت / که از نور دل جهان را آگاه
کشد آزار در تحصیل رحمت / چو حاصل شد کند بر خلق قسمت

نگشت از رنج شهزادان راحت / طعام خیر و بر راه اله است
ز دوری روی و بیماران روزی / ببازد در دور تا فردا بسوزی
ولایت بید و رین کار است دور / سلیمان فطرت آصف ضمیر است
که بسیار و چون بلطف در وی تن / دماغ کهنه را خوش کردن
چو با تشریف الله گلشن زمانه / ببود و بال بد خوی زمانه
دو صاحب حق هم پرنجیت / جهانی سیب شیوه ای سینه
چو از تقریر یوسف فرشته / گروه دل بقدر خود آگاه
بدو کفراء دولت کار را کم / بخلق لطف خالق مهربان
بدو گفت از رنگار ملک الی / هم علم و عمل را صبح صادق
ز عیسیم بود اقبال احوال / که همت را مرکب عالم
ندیدم ار تو بهتر کاردانی / که وی باید تنبیق کار جهان
بعهد از آنکه در عهدم / کشید از آوازه زمان
ز هر کس بر آنش کردم / ترا نایب مناسب خویش کردم

نگشت

نوید مقدمش بادم چو اعیاد | نویدم بس بود خرّم دگر باد
فلان منزل به تملیکت دهم من | فلان کشور باقطاعت معین
بر او خوش شد ز تصدیر مکان رس | که چون من شد ولایت شهریارش
به جد گفتم که کشور شاه کشور | چو گوش شاه فرمان سر کشیده گوهر
بارش شاه چنین بنمود بند | در تعظیم بر یوسف گشودند
مبارکباد در جوشش لب زبانها | سعادت پیشت که صد سعادت رو ها
که خوبیت شد چنان از اهل احرام | که مجمع شهر هم گاه ببرام
چو او این شد نهال بخت یوسف | ز الطاف شه نهال لطف
دعا زیر شه نطاهر که نهان | سپاس آن که شه را داد فرمان
به حکم رخصت آنکه شد بود نه | بسوی خانه خود خیره رو شد
بیا با طلسم که یوسف با دولت | نفرت کمی به رنجت تکیت
بیارا بارگاه خوش شد | بتاریخ جلوس گاه

شرف اسلام یافتن ملکه و حاصل شد از برکات اقشار و دعوت حضرت یوسف

علیه السلام

عشاق

و تاج نبوت را بگوهر وزارت و سلطنت مرصع ساختن و از روی استقلال بلوازم فرمان دهی پرداختن و درگذشتن عزیز بعرض الموت و حسد خود را در ریختن

بزرگی یافت از اقبال ظاهر | میگرود صاحب مفاخر
چه گل حسن رخ زیبا دمیدن | چه گل اقبال گوهر شید دمیدن
وز آن رنج ره گردد عاشق | وزین رخ یدبردگار رفاق
بود در کار رخ فیض | نباشد کار گر عامل ار کار
بود گر عدل او احسان مرد | وزارت چیست شاهی گرد
اگر سلطان عادل بشد | که از تقصیر نیت الله باشد
نظر عشق نگه کیسه | نه ختم صدق قسم ابرار
بهرگار دور دیش غرور | از اینکه عشر ادوا
چو یوسف به رسد جاه | ده و بود در گفت الحمد لله
ده و شهر از جلوس شاه اول | بیابان شد زر و خورش سال

امینیانم را بمنصب بهار رسانید — شه ایران او را چو مردی چون شناسید
بگفت آنگاه ای پاک طینت — شد اول ای برادر من دولت
ز شوکت آبرو دادی شرع و دین را — که روز و شب قطره زن در وی دها
بکار اشارتش افعال محمد — ببین ای برادر علم گردش شرع چو مرشد
چنان پیش فیضش الا تو کرد — که چین و ملک آتش خزر کرد
بر آنکه بارگاه معدلت چید — که غیر از ظلم مظلومی نمی دید
روا چون یافت محو از که بشنو — ز روی سینه بر رخسار جوان
چنان راه تقوی را ادا محمل — که شد تسبیح خوش خوان جم جلال
چو در گلزار دین دارد ترشیح — حیا شفقا ز مبسل اسکینه
خطیب جایه که شد منبر نشست — ز روز و شب نسل خطبه جوانیت
که یوسف شعل بمصر نبوت — منور ساخت جم محجم الدولت
بران شد تا براه شاه کشور — که شاید کعبه اسلام را در
بهنگام مرگ برطان سر است — بلال وقت پنج بانگ رخصت

بحق

بحق گو پیر دانا گفت شاه — که ای تاج سر شاهان آگاه
در نیوت که گم گشت فیروز — شم را داده قربت بر تو روز
ندیدم در شعور حسب شاه — ز اندر آگهت بحر شکال کش
تمیزت در آمیز دل — بحق روا دادی باید الطل
بدرک نیک وقت داد خیا — که اندیشه ذوق هم آیینه نوا
عجب دارم که با این عقل و عرفان — پرستار تبر عامل بزدان
تبر کش ز ترکش کند او — نمیداند چه خواهد
پرستش را نمید از نهاد — بیا در ورکمن در کعبه بار
خداوند این چنین نیکو نباشد — که زر گر گر نباشد او نباشد
اگر دارد نظر بر — شد گر جارت دارد تو نیست
خداوند گشت تو — بود چون بنده خود خوار
گرش دادند خداوند طلاق — که نیز را خت در کار خدا
خدا را پرستیدن کرد — بحکم او بشکن در گف

فتاد از بهار او تا بیابان ... زمین سبزه‌زار گلها تا مارد
شود با کوه هم لاله بسر گلزار ... هوا خوش گشت از بویهای گل تر
شب و روز آن دو با حکمت او ست ... تن و جان یک شب و یک قدرت راست
بحکمت سر زند گر شیره ... که گلشن از رخ خارش دمیده
دلش از لطف او شیر نامه ... که او افروخت شمع کامه
چو داد از جمع فیض منیر ... تو بین آن آسمان و آن منیر
بنا از شهر در حد است پشه ... که شهر را داد شش که نگار
بت عشق ملکت شد سلیمان ... نصیبم کن خدا ای آن جهان
نقلب هم حوشه افزون است ... صف آرا شد خلایق را دعوت
بفر یوسف حرم یوسف کرد جولان ... بگلشن کاو در آورد آن
بکلم و قبه احسان کرده رفت ... ز روی مهر نیل کاو رفت
چنان تعمیر اسلام او ده ... که بت را کرد مسجد صار کرده
در آن کشور نماند از شیر و نار ... کنیسه دست بر سر بنگی

برین توفیق یوسف چو ظفر یافت ... کمان نیک گشت از وی گرفت
شد از وی خلق یکجان و یکدل ... در بیرون خواست شد نوبت
از چنان شد جهان سرسبزه گشته ... که بعد از عشق گشته
که از وی سازد احوال سعید ... نقلش چه چند زنده گرد
چنان افروخت از آن چراغ ... که قیمت جهان شد علاش
عزیز زمین خوار گشته ... ز نو پیر را دو گشته
چو یوسف را ستون دولت خاص ... قوی شد خرم اه
نمی طلب باید در دل ... که از نومید شد حاصل
شدم فرسوده در کار قلم در ... چو او هم ملک آن کار
چو نیکان سر از شان دیده ... که فرخ شد طلوع چیده
اگر تقصیر از من دیده بودند ... ز خدمتکاریم رنجیده بودند
کنون نیست بر جام شه ... که شد بر من درکار
نه فال کو و دیگر من خرم ... زمانه بر زنجیرش کشیده

دولت که زندان نفس زرم | که بی بنده گم حوالهٔ مکتوم
چه بی سیم سر هر روز ... | که بر مسعود دل اکنون کرده مطلوب
بتعبیر که صبح بجانش | دم لعبت از زمانه با دور سر
چو شمع از بخت برخوردار گردد | به بخت دولتش سردار گردد
چو بر کشد ز عشق و فرشتگان | بجای از هیچ کار بهتر آید
کاو زنابیت بس حیدر اعظم | که شو اکم کشیده بار در دم
همسر او کوتهم با وی همت | زنشان اتو گم ... همت
بزرگی ما لد از فتنه روزگار | نه از طفل اندک سال کار
از نیغافل که مرا آید زجا کار | نه از جسم ... ره ...
بخشم عشق از قیمت ابریشم | ز صد صد دون ...

مثنوی

ز تیغ عشق کر در جنگ بیاید | طرف که ... با یک طلاید
که ... کسند از پهلوی من | معاش ... توان کوتاه کردن

شعوره

پسر مسوده شو تمام | همین فن ... کرده اند مدام
ترا چون ز ترشیان شکر | چه بار بر روی پیش آید
جوانی که فقط ... بهر عزت | تو خواهی که بر باد در خلوت
اگر خواهی ... ما عشق خدای | چو من ... از دو بید کهربا عماری
ز من ... شد ... کام وصل | شکم ... بهر ... دل
تحمل کو ... | بجد ... تاب ...
که تب ... شوات ... | ... کرا ... ریخت
بلای ... ار ... خشت | بودن ... نزدیک بیت
چنان کز دیده ... | که ... چشم زنده کا
چنان ... عشق ... | ده و شهر ... آدم
که دارد ... | که ... فتح ... اکثر ...
بر ... قلم ... گویا | که ... ست ... جان ...
که ... آماده شو ... | که ... انبده ... شده ...

زلیخا با غم او داغ اعزاز … بهر صحرا از خوار گرد پرواز

ندید از روز و شب الا دو رنگی … درو پیغت رو ز بیت تنگی

رمیدند غلام عثمان نام و نش … مبادا کیسه زر کاش آتش

نمودند از حضور شه دو ستم … چو خوان خواست سرکش زد دو کم

همه در روز دولت حسن تو نهند … چو دور گردد همه اعزاز دهند

مدار از اهل دولت چشم یاری … مگر در روزگار از مال داری

اگر داری بکف نانی که بنهند … وگر در کوزه آبی کز بلا نهند

خوش آنجا شد که این کوزه و نان … شود امنیت زیر آن همی آن

بود گرد آه چند در آن نار … چو سنگ آسیا چرخ کشیده دار

وگر آن هست این یک نان ازل … خمیر آب از رست مشت بر دل

خوش آن عارف که بر بوریا زند دوش … خود در گوشه چو غنچه در گوش

کشاده که عمر داده کام … شوند اعدا چو برگردید ایام

مه از پهلوی خورشید بسته زده … خورشید بمیرد و پهلو چیده

شبت شمع سرا گر با غم نداری … نه دولت گر آید بند داری

گروه هر که غلامانش بسی بوت … که قصر خلعت اقبال دولت

ز عونش هر دو همی بسکسته بند … بکار جامه الفت میبریدند

غلامانش سوی بند و خشونت … پی نفر کردند بازار و حاجت

کنیزان از قفا دشنام گشتند … نفیر و گر نه آزاد گشتند

زلیخا شد از رونق فتاده … بفعل برکشیان آفت کشاده

مقیم گوشه گردید ناچار … خراب از ماتم و درد و دیوار

دلش مجروح کنج ستم افتاد … ز دو بیت رونق اشیا فتاد

بدل شد عیش او بر مخزن پاس … کران هم لحظه با او خاک گور

شد از ما شب جواد دست جیدان … گل امین شد لبش از زخم دندان

تنش بس رعونت اشکی دلگیر … نفس صد درد و دلگیر

ز داغ عشقش لطافت بنور رفت … نجم چون ز دل شور رفت

کنیز بود غم‌خوار … ز رنج همه دلکار

در آن عهدش که گردون گرد خوان بود | نشد در گوشهٔ بی‌مشتری گم
بجود بخشش کسی بر سر نهاده | بر ایشان عزیز خود را نیابد
اگر بر سر فشاند زر چو خاک | کسی کز دیدنش نشد غم فراموش
وگر صد بار چون سحاب در بار | جهان خرم چو از بخشش نثر بر
ولی آن عشق الست دم عاشق | پی اثبات صدق محکم نه صادق
فرو آمد که طبع مادر جهان شیر | که روز و شب بود جاری بحکم و جانش
بهار بود عشق ملک دارد | چو او را باد پادشهی حکم جاری
سپاهی در اثر شهر بلار | جهان داور بسر بود ناز
مکانش در نشد رفیع بود | مقامش بود از این بیش بود
در آن ویرانه غم چون سر برد | ز گنجش داد بهر رستم زر بود
دکان حید عراق خوانده | روان که دید قلعت نموده
شد آن افتاده حشم بسلطانی | چو یوسف در دکان افتاده در چاه
بیفکند بر گردن حشمت زمانه | بر از در که سیم شد آشیانه

بحکاکی جهان بر فرش محمد | که الماس از بسیطش تراشید
چنان محمود کاماس هم | گر شد راه نداوس ابراهیم
بنام خسرو کیفر بار خیار | که در که گر به شیران کرده ناله
از جبر کیخان سکست | که لعل شده جاشر کرده است شکست
که از خیر عشق جنس سنگ | که آتش در لعل بود آن چو سنگ
همان یاد یوسف در سخن بود | همان کی شوق یوسف علیه السلام بود
چو قرآن سحر درس معانید | نظیر سورهٔ یوسف بخواند
که در خواب شش حوش آرام | که باشد که عکس محکم و حکم
سیناو وقت یوسف آن دو | ششجون شکر شیر زودو در رود
بحکم بخودی بار آن رستار | بحکم که کار بار رو فتاده
نامد کسر و لیکن | که گوید حرف از یوسف عم شاه
اگر نو شنید بدم زود دین | اهل بدر دلم چون از شنیدن
بجا برادر و دادم یوسف وقف | که باشد چون سرم دردا یوسف

رسید وقت و دورش تنگ دیدند | بگوشش آن دو دارو یار شد یاد

دماغ عشق از آن پر کرد بوش | دل خام گشته رو دور از هوش

ز شعف زان خود کردی بعجید | چو نقش بیکران اماده کرده

جا به چهر کو عشق شورش افزا | بچشم زن رسیدانید زلیخا

بده جامی که شاید یک کلف | نایم عوض جانش سر یوسف

چو کشودن زلیخا از داخل ابریشمک تعبیه در روی راه حضرت یوسف خانه از شادی چمن و در آنجا بته نوشتن یکبارگی از عشق بر دوختن

بیک جا کم کرده دیوانه یابت | ز هجر دیرینه چون پیران ز دست

نمی شد با نکان عاشق آن | که عشق اول ز چشم آید پدیدار

ز شهر پس آن صحرا دراده چون | بصحرا چون در آمد خاطر چوید

خوش آمد گوشه از وی در کار | که باشد ره سر ره ز آن نگار

زلیخا سطر ساز رنگ بسته | ز دور او جهت ... بسته

ز هیچ آن کند بستان صنع در کار | مقام ساخته گنبد درود

بطرح چشم ما چشم گرینی | سپید از گریه اش گرد دیده گان

حصار از روی جنس کرده دو بودن | نگارش سمعه کرد دیده ...

بر پشت افتاده گوی عشق شو | هوادار وی چو باد بر در رفته

به زر بالیش رسیده چون دو | شده ساکن ز رخ گاه چند

در آن نشست ب... دور دو بالا | چو شیر خجد از سر و دو نیستان

و در بچه صد شور و شر بود | بحفظ شهر از مشت دیگر بود

زر و شق خیمه و هم سر فتاده | طناب خنده گردش ... ده

غلط گفتم شهر بود آن گلوی گل | علمدار سرش در موج ... بل

شکوه عشق اگر خواهی | ... چه کاه ما تو ...

ضعیفان را نواز در عشق طنا | طناب خیمه نوال ... ساز

ز آن و دم افتاده چند | که راه افتاده سب ... شنده

نیم از شراب عاشق خوش | که در سر نقش ... رو دوش

مدار از رنگ زرد عاشقان رنگ | که محو شد گل خنده ... رنگ

نظامی گر قلم بر تخت رو بین | محک زد سکهٔ عشق شه و شیرین

کل عشق بست در ملک زلیخی | که نظم بر دو فرق سر یوسف آرا

زلیخا را در آن خاطر چه دیدم | چو دیدند آتش آنچه سیرم

ز حرف یک ملک هزار دیبه | شدند خوش جو راحت ملک سیب

ز پیشش نیز هنر بود آنچه اشتر | ز نثر خبر دو آنکه بود کاشتر

بگه میگفت تا در ملک دیدم | چنین دیوانه ز نو دیدم

بدون چشم و اداد چشم دیدار | خصوص او یوسف چه رسید اختیار

بگه میگفت این داد نیکی زیخی | برای روضن دیدار نسیم فلکن

چه بسته اند محبت بات عشق | لحجیب ونیسم دارد که ز عشق

گفته راه بر یوسف آگه راه | برادد یوسف دیدار از جا

در پس نهم که از عصا تو قیمت | که این خبر گشته عفو صحبت

الف آنست بود که بر لب گور | زند بر پا دو دنیا بوسه از دور

بیوال خلق را کردن بشارت | که کوثر را کرانه گرده عارت

دل کهبر

دل گاه جواب کرده رات | فکنده مستمع از خنده از پا

اگر بسیار ده گیر درس کوش | گر رسید آنکس و ده او حجی و

کشید ازین ستمها کیک بحجون | کشتن حل شد برای کحبت مضمون

که تاب رنج دردا در دل آرام | دلالت میکند برجسب ایام

تحکایان که یوسف سیه تا | بپوادر برای کر بسته خورشید

زمیدان شتر طرف دمون | زمین خوش که زنید ز خواد دان

ز خوش لشکر در ماه طلسم | نمود کشتی دریا چو چشم

بجولان سر طرف از زمین لوث | کلیسا یکان گیر ما ده

میان قلب یوسف مرو مرکب دوار | بپوادر ملیقر چون چشم ملاز

حرامش تیغ دو الاب | سهیلش گرد و شوکت ار اصدار

چو در کشاکش خیر ازار دوم | کشود در دوش دامن عظیم

نهیب جاب دو شان حجه داران | نمک پاشیدش رود بیداران

زلیخا خود ان خوش مردم | شده خندان که تشر از آن بستم

که این غنچه خواهد جام جم را | نماید ده لب صد درد الف غم
بطعم رنجه این کوزه کرامت | که بوی زنده گی دارد فیامت
برجهت قهر از دیدن برون | چنان کز غنچه باز رحم جیحون
نشستن بر دو دل کس بر زیارت | بچشم دل در آن آسمانها
ز بوی یس غنچه جان کرد معطر | فشاند در رخ آب از دیده گر
طپیدن چون شد از خلوت دران راه | غبار آلوده بر گردید از آن راه
که شاد رخ او ماه بود جا | که آنجا جسته یوسف بوده
بسالی که بار و بال غم درد | که آن قصه بر در دار میسکرد
نقد دار امهران دشت در دل | که کام مرده بود از بخت حاصل
خوش شد روز بار از شعرای | شدی شاگرد حاشر آن عار
چو مشتی دا عشق او از سر برگرد | سکاییت عهد او از سر کرد
که چون صبح تیره ایمن دارن | ملاص یاد دهر عاشق از زار
وجود دم باباکجا دانسته شد | جهان گردم جهان دیدم جهان شد

یکی روزم چراغ روز هم درد را | خریدم هم یوسف فرخنده یار
کنون آن کیاه از زبان گردم | معاشش بخت ازین جاه جام
الطفش عالم شاد دند وو | بغیر از من که بسیار ده بسوز
نمیکو دیدم لیلی را چه اقتاد | که گوشم را نبائد بفریاد
نیکو دید چه شد آن عاشق | که کردم ساعتی مکث هستید
که او بدکرده باشد کرده | چو من نفس از بخش از او هم گوست
بدر که عاشق دیوانه خو شد | بر معشوق عاقل برده خو شد
ز تنها خطا بستم عشاق | بلا افکنده اند ان شیشه طاق
در این فکر بار بر شب و روز | بنور سایه با سیر دو شب و روز
همان هر گاه یوسف صد اخواد | بیمت خانه اش سوی سکنان
برون هر آمد او شد رهم درد | همان گاه که اول بود میکرد
نمر شد کس نگاه شر ملطفت ملک | که دو هست دو در و خوغا نو ده ز نوبک
بابا قمری جاودان شکر سلام | بریز از تشنه تو جه ده دم جام

که عاشق بیت وحدت گفته — بکار عاشقی سینه گفته

اگاه شدن زلیخا از کردار پیروه گرفتن و توجه بدین حضرت یوسف علیه السلام و حضرت بت شرک را بسنگ توحید شکستن

میان عاشق و معشوق حایل — نباشد چون دوی را اعتبار اهل

دل عاشق چو گیرد شرب شب — شب شام فراقش صبح دیدار

دو دم ز نعمت توفیق هم نشست — چو یار اسم کرد ولدت گشت

یگانگشتند افسراد شعاری — که اکنون نیشتیبان افراز

برا کسی شد ذره و حدت حلالت — که از هر خود دست وصالست

بحکم بیست از خود گسستن — مسلمانست مرد بت شکستن

زلیخا بعد ایامی که بهرود — دوان حایه سیه آتش افزود

کهر آبش هم قصد آسمان داشت — از ان رنگ کس سال اسم داشت

کهش لب ناله سکهای ان الک — دوان گسردان حجاره خاک

مدام از وقت یوسف بهر بود — ولیکن در حایه غم ایام شهر بود



نه از بار امیدم برگ و ارا — نه از کس طالع محمود ارا

اگر یوسف از خود شد بعینه — نه بیش دولت طالع که رفته

ز بیش زراه و یوسف ناله برداشت — که پیش از پیش گوش منت داشت

بترس بت خود را لرکه — نشست زر بد ادن ارا سکه

کرا چالاک در کار تو کوشید — حداوند در اندازیکت پوشید

بر پیستدم بجان و دل آرا — کم ایستم بطاعت هم ز دنیا

ترا پرورده کار خود شمردم — براه راحت راست سپردم

وليس صبح دم حاجت روا رسید — نشسته داغ ناخن حود ده گردد

خوش آن کو فتر که صاحب حاد بودم — سر ار بسیر دار شاد بودم

خواهید سرهر خند باد درد سر — جوا آب ماه دوال کعبه درد

کنت را از نسل اعم ندیم — کمت حال مقابل ندیم

نبندرت ساهر منحرم ریب ساحل — نکنجر کردش نحوا خود شد دل

با سد ملکات تو بموکیب — گر فهم نبده کانت را السنت

بسا کام اهل سفر از حق تمام — شدند از دو متسع [illegible] تمام
شدم شحنهٔ صدقت [illegible] — بدین اخلاص کردم بندگیها
که کارم [illegible] کل [illegible] — [illegible] لطف تو در کار
نشد در [illegible] بنده آبی — ز فزون [illegible] غیرت [illegible]
تو خود در ورد کار [illegible] — چرا با بنده [illegible]
خدا را [illegible] اگر باشد — ز [illegible] شد
مرا عمریست [illegible] — نمیگردد چراغ رحمت افروز
ندارم [illegible] دور — نظر دارم [illegible] نور
که از [illegible] یوسف [illegible] — [illegible] خواهد شد [illegible]
اگر [illegible] دیگر — [illegible] دیگر
دگر [illegible] — [illegible]
مکن قطع امید از بنده خاص — که نومیدی ندارد پاس اخلاص
ازین گفتار دم [illegible] کردم — [illegible] صبح احیا کن عالم

سپاهی چو گشت یوسف بدستور — صف آرای [illegible] جسم او شد نور
[illegible] — فکندند [illegible] گردون [illegible]
زلیخا ناله [illegible] — [illegible] شد [illegible]
[illegible] یاد کرد [illegible] — [illegible] شنیدن
چراغ ناله [illegible] — [illegible] ستاره
بکار خود [illegible] — [illegible]
ز [illegible] توحید — [illegible]
ز جا [illegible] — [illegible] گذشت
نگو [illegible] — [illegible] بست
شد [illegible] — [illegible] آمال
[illegible] — کل لا تقنطوا من رحمة الله
[illegible] ایمان — [illegible]
خوش [illegible] — بدرگاه خدا [illegible] نالید

کزاین چشمه امید دوار | برحمت چشم بگشا آه و زاری
یقینم شد تو یابی در زبر بالا | زمین و آسمان را رونق افزا
کرم جوشی که دارد او تو داری | ز رحاجت روا شد او تو دادی
زهی منشور سلیمان را ز نامم | نشان ملک کرده در خاتم
شهان را بر سر تعظیم گشودی | بزرگ کرده تو یا الله اکبر
ندارد هر که دست آویز ای کاش | نباشد سبز برگی چون گیاه
بشر گر بیکه از نامت برید | کند از درد او نقد جان نگرد
نجات داد از نور تو برات | دلیل علم شعور بود الممدوت
تو یوسف را ندادی حسن افزون | تو روح عشق در جسم دمیدی
تو پروردی بنور خود گل او | که گه بیم بدین سان جلوه او
کند تا هر دو چشم او بصورت | چو نه بر جبین دلم نیز
تو سودی سر به خاک تو | که خندد چشم عمرها دیده بود
فرا بسم الله آید که فرمود | عمری را که کردی باشد شب و روز

جوانم ساز پیرانه سر ایام | دهم چشمی که گردد روی کار تمام
همه داماد الآن که گوید | که دست شب ز نو برسد
برآمد آفتاب ملک داور | علم زد بر سر کوه سوار
زلیخا را بسر زد ناله محزون | چو بر جسته است از دل عرصه در خون
ولی آورده سر از ناله زار | شریعت کرد یوسف را خریدار
که یوسف را همه اسلام رنجی | نقش لکه بود آن روز ما
گران گشته بماه شیرا حوال | نماید باد و نعمد از بار پرده
نجود شکفت آن گلشن که رفت | که هر جا رفت همراه وفادار
نمیدانم چه شد آن درد | که هم سر هم سیداد هم
جفا دادم بسیار دیدم | ز غم جان کام آورده
رسید آتش چشم | ... اگر ... اروز
سرخوان محبت میکشودم | ادای حق نعمت نمودم
نکو ... | گر ... کوم ... کام

نکو هیبت شکر اهل صفا را | مبادا زین شیوه بالاتر نهد پا
مباش ای دل ز غیر از آن نشین خویش | مکن مغرور خویش از عطا او سر
درین اندیشه چون دیدش تعین گرد | که مرا آمد زره مقصد آن گرد
چنان زد اضطرابش جوش در سر | که گفتش او در شاه شد و چو در سر
بنزدیکی اشارت کرد کین زار | که من هستم پرستش آنچنین خوار
بود همراه خویش اما بعزت | بیاور پیش نظر بسکاهم درست
بپاشی مدد او را ز بیم عالم | و گر داری بدان سماره نه تو دار
گز آن جم شد دماغ عاشقی تر | زلیخا را جوان و بخت در بر

داخل شدن زلیخا به بارگاه و حجره ملاقات و بعنایت الهی
و بدعای حضرت یوسف علیه السلام از حسن و جوانی و نظر بینا مدد کرده

نکو کاری و فا بنمود کار دوست | که دامن خود را علاج جسم ما دوست
وزن گر کند زخان مبتدیست | گران او زکف دهر آن شیدیست
شتر بیت قدم در راه دوست | شخص کرده گم او آن دو لب یار سر

ر

دلا بر آتش وقت زند آب | که ما اندر دو عشق آوردی تاب
کشد در محبت او دل اتر | که او سد فقیر ز خمهای شیر را
ز نومیدی سرآمد گرد از حد | که بس او در شنه حاجه ام صباح
ملک را دولت سر تر کنار او | که باشد صاحب عمر دو تا
چو یوسف آن سوار مرکب | طراز مجلس اهل کرم
ز کار ملک و ملت گشت فارغ | نشاط آرا ز خلوت گشت فارغ
در آمد میهمان در زلیخا | الغرض عاشد بیفرو آ
فرحش شد با درون در آورد | که تا را که چو خورشید ازو ده
زلیخا شد درون مجلس بحق حلی | بگل خود ضعیفی گشت مایل
همی سوی در آمد در نظر ها | ز لعش و صورت معزر میرا
بپرسش را معز دولت در گرد | حلاوت ز مکن نه کی او نه
رخ خسرو درون رخ زرد | همه چین لف رخته
ز لب دندان از او اردو گشته | لبش دندان همه زار گشته

شده مو بر تنش از جور زمانه / سپید و خشک چون دندان شانه
لباسی تار و پودش رشته غم / که از لیف خرما بسته محکم
پرندی رسته زان ار کرد بر بر / گران نظاره کردی خاک بر سر
بدست عشق برداشت عصا شد / عصاکش جذبه شوق رسا شد
چنانش بود یوسف بر سر اورد / که از خود دهنش بازش آمدن بود
هم آن ره مقام خود در آن ماند / بر ویش آنگه شاهی اوفتادی
بجای آمد و ای حال مردم / نمودند از حضورش خویش را کم
بداد او سلامانش تحسین کرد / سلامی گفت آن آنکس بگرد
چو یوسف گفت کالش نیک بحواست / جوابش داد کای یکتای خواست
طلب فرمود زد نکند نعوت / بدان ضعف الحال آمد بر عیت
که خادم خواستند از حال دریاند / بمنع شدت بر نماند
عجب کاین یوسف گفت که از راز / که من هستند از روانه سیما
بجنبید لبش از ورود معروف لبیک / ز راکی بود صاحب سال شوکت

بصورت کرده از رنگ بهاری / بود در عالم معنی نهاری
نکو پس هست کی از دور حسد / که دیوار ترا از پیر برده
همیدانید از کاشش کسی هست / که ای بس من از اندازه است
زلیخا چون شنیدند اوان یوسف / بدنبال قصه برداز لطف
ز خود حیران شنیدند امیز بحود / که کیمو کرد از سر بنفس باز
بیش رسید نام آن کاروان / جواد آلبسه محمد رحو شیر
که کرد شوش از دو عرفت / چو یوسف از دهانش بخود گفت
کالی نام قدر کفت / نبرد و رو ملک شمار ملک و تو
تو هر سینه زن جون آن شه / منم کلیم لطف چون تو شاه
بسکر ملک نحسن چون بحکم / که آورد تو میداند نکو شیم
خوش آن سر بود رفته خشم بر نشست / ترا امید بگل در سینه ...
زکفتار تو حاصل فت حکم / روان از فیض وفا ...
مدهم از عهد بود مملکت / فرستم بخندید قبایت

ز نااهلیست کردم کنج خلوت | قفس ساختم جسم جانا
بر اهلیت اسیرم عود و حسرت | بپایت دیده‌ام نعلین عود حسرت
زدم چنگی به بزم نغمهٔ گل | شب بیت پروانه بودم و بلبل
بجوش آورده یوسف را ز اشعار | قفس بر تاخت سیلم از عاشق
پدر را بانوازی گفت چون شد | کنان لحظه آن خام چون شد
شب خوبت که بر رو دخوش آورد | چه بیت اختر طالع که آورد
که هم جاه و اقبال لکا رفت | حجابات را چه شد ملکا رفت
کشید آهی و گفت ای کرده ما دل | ز نور بسم و تغییر و تبدیل
نکرده بر ره ... خدا را | که چون کی مرشود درگاه خدا را
تو تا هر عالم وصل از آن بود | که گر خواهی تو ... بود
ز لطف ما کو هر قرب تو دادم | نیاید دیگران ... دادم
و گر آمد ز راهت ... | تصدق کردم ... سکنا
کرم از دست ... شد | سر عشق سلامت ... شد

و ... سوزد این حجاب ... | ... ربم ... گشتم
ترا با خود درون ... | پسندیدم که لطف ... من
امید ... این ... | کرم باشد بود تقصیر دیگرا
و ... بر ... فضل ... | خطا کردی ... عقابت
چو بینم که عاشق را ... | جستجو را تیز ...
جوان ... باشد ... | شود ... عفو را ...
برون آ ... | ... چشمه امید ...
نعجیز ... کردان ... | که گفت ... رحمت
گران ... وصل ... | ز تقصیر ... گفتم ...
نگو ... دیگر ... | که گر مقصود ... رحمت
زلیخا ... عاشق ... | که ... غم را داد ...
برادر گفت ... | گر ... کنم در عوض ...
قضا ... ختم ... | ... ادم ...

چراغ این تمنا باد روزی
که بینم یک نظر رخسار فروزش

ولی چون بی‌خبر دارم ز حالت
شناسم پایهٔ خود زین کمالت

طمع دارم که چون شاه جهانی
کنی در کار اخلاصم نگاهی

خداوندا چو بنیوشی حمدت تو
شود بازم ره دعوت تو

بحسن تو ... اگر بخشد
جوانی و جمالم باز بخشد

بدان حسنی که بودم پار گردم
بدان قانون که بودم یار گردم

جز این نیمم ز احسان تو خواهم
مرادم در جهان زین دو نگاهم

که دیدارت چو فیض خوش نماند
که ... دیدار ... نماند

چنین با عمر باشد بکدامم
ز وصلت نیز بهر کام ...

بدو درباره گرداد و دعایم
که یوسف ... مهربانم

نفس ... اکرم گرد
ولی ... کرد

در سینه‌ام طوطی عرش آشیانه
فرود آمد در آن ...

به یوسف گفت ...
تأثیر آسمانی ...

که در وقت جوانی رست از من
بت خود را زلیخا ...

روان شد تا بسیار عزت
ز دوش دل خطر ... حرمت

چنین تا کی ندیدان ...
زنان در خواست حسنم اول ...

دگر آمد شب تازه بشد
بره آرزو ماند و بشد

نگردیم ار کرم ...
... ورد ... عاشق

کنون هیچت علامت کز ...
زنان ... دگر رو ...

دم یوسف ... چون ...
دعا را ... ...

ز دود ... ساخت ...
ز ... طاوس ...

گیا آمد ... ...
ز ... ...

معشوقی که ... صدق ... محبت
بهر ... محبت

... روی ... کمر
برآمد ... بلبل ... از ...

باندامش ... محبت ...
بجانش ... ...

تماشا ... ...
که در ... ...

ستاند از دودش آب و رنگی | که عاشق بی صبر خود نیست رنگی
ز نخل عشقش ار شکر بر آمد | چنین حرفی از آن تنگ از دهن بر آمد
به یحیی روز و در طور گفت مدام | که پیش ... زلیخا نوجوان هم
چراغ بزم یوسف بود یعقوب | با دوستی از خدا این کار مطلوب
بوجه نکاح حاجت این شد ز داود | در شریعت حلال و گشت مشهود
ز تأثیر دعا آن لطف بگشاد | برون آمد به دوران جمع فرزانه
زلیخا را چو این حاجت روا شد | چو یار سر یوسف جمله بنشست
نمودش سطر نکهت بهم | گران گشت حرمان بوده حاصل
وفادار عشق سلطانی بنمود | لب ... در عجب ... بنمود
تامل بود یوسف هم دو کردار | به تیر شکر کرد ... خرد را
بگفتم حق چو یوسف گشت آگاه | که خار جهت ... در راه
ز لغزش ... ساده گرد | به فکر کار زیرا آماده گرد
... ده مر ... | طلاق خواب ... حرم

که تا شد در خور دیدن شکستن | زلیخا را بیوسف عقد بستن

رسیدن زلیخا به شرف ازدواج حضرت یوسف علیه السلام و ذوق خواستن محنتش با تفضل است بدل یافتن

قبول امهات الکتاب است | وجود آدم و حوا در هوا
کشنده به حبل ... عالم به بهین | گر آن را حد بباید مرد و زن را
جهان رونق پذیر انتساب است | تعلق ده همه را از اسباب است
بود یک حجله این صلب آباد | عروس شاه سوی عقد را داد
اگر زاد از مزاج صبح دختر | زمین زنگ ... مؤنث باد دیگر
ازین سنت بود احبت ستوده | فرو لاف خدا ... گو خدا شود
بیک گفت نکو خاطر کن است | عروس را اعتبار گوید خدا است
عزیز بسیار احکم عزت | ز جنت ساحت چون بادام ...
بنوم عقد کیش خسرو انبات | که از جنت طلاق ...
خلیل الله شد خوان صلا | طلب فر بود از شه با گدا را

وفور همت شه در سر صنعت | بجد در کردن شهر آرا و نعمت
که در هر سال که بود در سر آن رسم | شد از صفرا و سودا خوب تر زین
ز برشش هر که نعمت گرد دید | که از آن پادشاهی سیر گردید
بحکم همت و فرخ ساعت | سلیمان بود مطیع سعادت
مسیحا با خضر آنگه ببستند | زلیخا را به یوسف عقد بستند
رسوم شرع شان آن گاه بود | بهم شان ورنه بودند از آن بود
زلیخا شمع چراغ حجله خانه | بشکر آن تجلی زد زمانه
که چون ماه بجستن کلف شد | کنار یوسف بیت الشرف شد
پرستاران بیشتر جهد بنمودند | بکار خود بعون خدمت نمودند
چنان کردند از نیکی تب انوار | که سنجد خط شعاع مهر سیار
لباس دلنوازی کسوه دربر | جمال لاله سیب خود ار ابر
پس آنکه منتظر خواند در نشست | براه نور چشم خود نظر بست
دلش خالی از از رشد آن | که سایه خورشید و مایه گستردن

لبش نزدیک دید و حرف لب یار | گلش نوشین زد که رو گفتار
گهر گفتی ز روز ار بگسسته | شب هجران ز راه که بسته
بر وی تائع مسر از در در آید | چو منعم زند و کار بر آید
گهر عشق بر وی نخش چون ش | کار شیر تو چو خضر چشمه نوش
خدایی گر کنی دعوی توانی | تو هم جان مرا هم جان ستانی
بیاد کر صد در اندر دم در گوش | چو در زنجیر اشتر تاب داور
بدرمان چو هم لطف تو هست | رسانیدی ز زلف مقدوم هست
کرم مال صد آهوی کس | حلاوت کام او چو حب در
زبانها بر روی شد | مبادا آن که تو غم خشنود
چو فارغ شد ز کار حسن یوسف | ز بس نزدیک بیش روز تکلف
فضا از آن گشت چون مجاز یب | چراغ ماه شد بر وی آتش
کواکب منضبط با هم نمایان | که داماد از حقیقت عروس آنان
زمین کان ساعتی تا فلک شد | طلا بر روز نهان محک شد

نکونامی از دم آتش نخورده / زلیخا بهر یوسف چون خزینه
برآورد از سر ایوان حمامت / هزاران گوهرش از زلف حباب
فلک بخت سعادت در سرش / وزان چون چنگ باده دستش زد
ز جام خواب یوسف محو در سر / پی دلجویی مجنون شیرو
بسود از سر جمال او داغ یتیم / روان شد سوی ... یعقوب
فروزان چون چراغ آرا / هزاران شمع چون او رحمتی
در آمد در حریم چون ... / چو زد نم بسوی موسی موج آرام
چو بخشایش چراغ او رحمت / خوان تیرش رواج ازو الفت
زلیخا دید یوسف را خود در بستر / به تعظیم حضورش راه جوهر
شدش یوسف یکی چاره حالی / کلاب ... چرخ عشق
ز رحمت گفت این ... صحبت / به سر کام وصال ... الفت
ز حیث آنکه جان وصال ... / که ... باری
نو چشم ... حاصل / ز یوسف ... زلال

کشیدش

کشیدش در بغل وز روی دلجوی / برآمد از بهار و بادهٔ نوش
نفس سیمین قلم انگشت عنبر / ... لب
لب خندان ... عشق ... جان / که باشد ... خضر ...
صدا بر بوسه ... و قفر چو دانه / بود ... آب زند ...
ز لعل غنچه چون صد گونه گل چید / ره باغ ... شوق ... سید
برآمد چشمه از زیر دامان / گرفتش ماهی ... سرمان
دوات دیده پرشنجرف ... / به شوق ... خامه بر جواب
ز بس بارید گرد ... / قلم زان ... ورش قلم جا
نهاد از شوق ... / به حرف ... تصرف
به سیمین ... شد شاخ ... / کلامد ... یاقوت ...
نهال ... باغ زرین / به غنچه ... گلچین
چنان ... عشق ... / که آتش ... بسته
ز ... گل / که ... حاصل

ازان بستر بلا شد همدم ما / که آن آمد ز سر تا اول ما
زندان خصمی که بودند هم زبانه / که افتادند اخوان در میانه
چو دوش بخت رو سوی سپه گنج / عطش را چاره کرد از آب دادن
قرار از دو فراز رفت بر بود / گهر افتد از شرف بر آبود که
ز امیری کشش عمر همسر که کشتند / همه هیچ نیت افزوده که کشتند
چنان کرده بود از بس خفتند / که در یک بستر از هم دور خفتند
حکیم صبحش چو آن بر آمد / ز رنج خواب بیدار بر آمد
تکلم کرد یوسف زلیخا / که ای دیوان حسن معجزات
بکام دل عزت باز خواند / معمار تو حل کرده چون شد
جوانی چو زید اینسکر / عقیم است از درون مغز ترکه
جواب آماده کار حی الله / ز نطفه پر نه تعقیب الکاه
تو در خواب آمدی خواهی به سیم / شنیدی از بزرگ خود که خویشم
کل تعبیر آن خواب نیک کاری / ز نیونید تو حید هم بعد سالی

کنون بشنو از آن شد که چه تعبیر / که در دو بیت تو بود این دو کلمه بس
ازان محفوظ ماند از درد خامی / که بود این گنج را عشق تو حامی
چو شنیدم که دانایی دو دانا / که هم بشنو از این حالت روانا
تبسم کرد از آن عرض مجمل / بپرسید خامه ناطق مفصل
که سر بر کرده شمع از تفصیل / در این گنج سر الله را تأویل
بیابان قدر در گنج مکافات / همه داده از بس آن کنج حالات
که بگشاید دلم چشم تماشا / به نحو یوسف و نام زلیخا

دوز کار اگر در ضمن آن لیجی مهتاب رنج تمام در لباس نوع صلاة معشوق بر جهت
یوسف علیه السلام و بدید از اولاد مستور شدن و بعد از سیف ما کر از حضرت
بالجمله کار تمام محبت اشتعال زبانه ارتحال البتن و بر زر دو شین

کر یکی عمر زنده کامیاب است / ورت یا سیر تا کی کامیاب است
دگر خواهی بضعف اندر بمانند / جوان حسن صبح از سر برانند
گل عزت از هوا در سیر / گشته هر بار کاه در بیع

کشایر گلشن بسیار گیرد / مدام از جام دولت الوان گیرد

بدامان لالهٔ عشق ز حبیب / که یابد بر فراز جان و تن دوست

چو اخلاق نکو عشق است بر ما / شبست و روز گرد دور رخ او

زلیخا شیر از این سان چون نوشید / بسودای دگر چون گل خوش شد

چو باید بود عاشق را چو او / رسد از حضرتش حق حق بسر خاک

چنان عشق و محبت خود را / که ریگ نیست کم صیدی خود را

نبشد جز هوای ازل محبت / نه کرد دید خورسان محبت

چو دانم در شدت خود این سو ده / ز فرغ خانه پرواز بهار دید

درین ضعف چهار عاد هکه شد / که چون بعید جسمی را که شد

دعا شبیه لالهٔ عشق جاودانه / اجابت کرد معشوق نهانه

دعا نبید کمال بعض شیر / بر آورد از غبار گرد گیتی

چو انشا کرد جسمش داد جهید / نهفت سر را بکه یار تو

ز رحمت گلگل سرو دو دست / نشان عشق را کار آید دست

در گلشن گلهای شکفته / که رنگ عاشقی رو برگ نقش

چو صبح مرگ را عشاق دانند / درینجا بس که سر بر کنده دانند

نمازش را زمین و آسمان خندان / که بود از صحبت یوسف گریزان

ز یوسف هجر اول گشت مشهور / نمود از حسن تا آمال و زور

چو صبح خندد رو یوسف بسر برد / مجازش را حقیقت بیش سر برد

حجاب است حالی از بهر رخ دوست / بانگ داده بر هم دیگر او دوست

ز صورت تا حقیقت معنی را / دو دیدار رفت بر یکسو همه ترا

بحسن خوب نگاه افتاد درا / که یوسف و ازنا دلکار بسر

ز یوسف عاشقی تقریر سازد زبانه / از و معشوقی و ناز و بهانه

ز پهلویش چو حرمت کرد و حلو / کنار از دل از نیش چون آتش ارزو

گر آن که شد ز یوسف دور نبود / گر فتن سر انزار یاد او دهد

شد از زلیخا هر ایام او شنا زیست / ز ادراک آن حرم از استغفار زیست

گهر بر خاک راه الشیر کار کرد / و ما ور زبان استغفار کرد

همان از چشم یوسف بود بینا / ولی از دوری زمان جمع او آب
بکف محراب پی دام عقد درست / که سازد صف در بازار طاعت
نمیشد در شط محبت شناور / که شد از کوه کیسه پر ز گوهر
چو یوسف فرمودش اگر فرست / دلش چون رشته شد جمعیت زدود
کشید از جام وصل او محبت / که چون شیشه ز دل خونابه بیست
عبادتخانه از بهر او ساخت / که چشم جنت از رشکش برو دوخت
بنا بر طاق چون قصر فصل / بنا رشکش ز جبریل کاکل
گل محبت را چو خشت معمار / شب و روزش نگارش داد دیوار
چو کاخ چشم مصور گشت حاصل / چو فردوس پر از تصویر آمال
چو مهر کرده چشمش مطهر / منقش از خبر سعیدی کبیر
زمین را ساید از جوهر سنگ / نگاهش ده چو خورشید صافی
ستونش ساعد دولت / بمانی شکستش مهر بیوت
زکاتش کرده آدم مجرم / سجودش زده دل سلطان

دوران تو از فیض وی آباد / نماز زاهد صورت نما
ز اعجاز هوایش مرغ تقریر / بلند او دوزر نیک او از تکبیر
در شش ها صف کعبه نور / عبارش غازه رخساره حور
چو شرق مطلع انوار لاهوت / بصدرش تخت از تکیه ناسوت
چو پرتاب ادم رکا رض / صفا کاران در آن منزل نشسته
هم از عشق المحارف یوسف / ببر از گلستان تصرف
بدو گفت ای رکن عشق ممتاز / که از شمع تو روشن شعله ناز
چو نادر ز اول عشق مست / شد از حکمت مدی نو کاینات
تو گر تکیه کرده عمارت / برای مهر دین ایام امارت
ببانیش کرد گنج ویران / شد چون خانه از روی ایمان
کنون هم تمامی کعبه / مهیا ساختم زنبیل
تو آنجا ره نمود در حطام / من آنجا با دست بود حرام
تو آنجا تیره دل کرد مردم / من آنجا دیده بر روشن کشودم

تو آنجا باد گردی در نسیمم | من اینجا خاطرت را جمع دارم
زلیخا زین سخن شد گریه آلود | چو یوسف گفت کار شاد و مسعود
درآمد هر دو را عشق شعله ظلم | کنون هستم دوا در درد وصالم
هوای عشق در سوزش بجنبید | ز هستم تو خوش خوش حسن ها نعمند
ز هستم چون هم دریا شود | بود بهستی گرد آب مسعود
تمیز نیک و بد کار شعور است | وزان خود وحشت عاشق ضرور است
چه داند قطره کز دریا گسیخت | که خواهد بر چنین ساحل گریخت
تو هستم زان باده مستی چو گر کج | و آمد ورد شد طرف افزون
دم مردان ز دل زین ستان | ز همت کار شیرین بیان
دوا گر عشق بودی مصطفی | از آن خوش علیکم بهر صحبت
بدر در جوان سعید بود الا | که بر دوم نیاز سر بر ساق
سالش ز جان حسن تعریف | که پوشید تن آن اقدام یوسف
اشارت کین نکتت آمد | مصلای تو دین کار شاه مسعود

درین

درین صبح لطافت چون شد آن شب | بلا آسمان ثبت زمین بس
گرانی بیجا کن در خلوت | گرو شد جبهه اش هم خشم خورشید
دو اسید از خیت گلگر آمال | ز رشته پیغامات عام آورد
ز دلگیر خشنود | ز سعد و میت بوجود
ز آن بعد جوانی هست مسعود | در آن گشت تو خواهیم بود مجبور
نکرد فرق او ز کار الهی | تو فراغ و امید داری
زلیخا بوسه زد بر یای یوسف | که این سختی ز استیلای یوسف
دلش هم شد بهم | در عین رضا هم شد
نه وقت گوهر محبت بود بند | گر از هستم که بوسه
چنین زم آتش سبک | بروز یکدم یکبود در حق جل
سال اقوی بنیاد و بند | کل کام از زلف ادلاد حسنه
زنان جمله و دولت شاد بهم | بگو هر یار سعید چو تن عالم
درعمی نه بود ز نقدر شاد | که شد فرزند سال هم حب اولاد

چو عشق از اول از روز دوم طرح — نمودند آن دو یار جاودان شرح
قضاشان خیمه عیش آشکارا کرد — که در سینه جام دیگران کرد
ز بهر عمر خود خواندند آن آیت — که سید شد مدار عرش این آیت
بشرح این قصه کلکم از آن حیثیت — که نتوان عالمی را جز حکایت
دلا گر نیست جز بعضش بیادم — بمجمل کوته اندر زنده دم
شنیدستم که در دوران یوسف — برون زد خیمه‌اش از دار تا صف
از این کثرت ایزد انگاره — بوحدتخانه ره میل جاوید
قیامت بر نجیده صحرا ز اتمام — زلال در قوی بینیادم
برش اگر دولت موجودگاه — گر بیا بجا که زد شاه بر حوجاه
بنا تم باقی صور سفر بدل — ز بس آن جان خلطید ز بیل
بقصد خود زلیخا شده نگه بست — ولی هیبت مراد مجموع نیست
ز بس بیهوشی شورش افتاد — که نامان تعزیت دوری قضا کرد
ز خود بیرون رفت و مراتب بخود باز — دلا با نیز رفتن آمد آن ساز

چنین با هفته عمر دو سیرت — که گوهر یافت در دوش از دو حیثیت
طلعت از سود حادر شد که عزم — بنا بود عماری داد آن عشر
زمان از ساز بر کی تا ما شد — بسوی تربت یوسف داد راه شد
چو دید افتاده چو مرقد او — بیاد آورد قمش قد او
گرفتی در بغل او را چنان تنگ — که گردیدش ز اعضا جان بیرنگ
بکاکت جان فشاند آن گنج شاه — لکارش آه آو زنده کاخ
گل افشانی که چه جان داده است — بدین یک لقمه ز عشق شکوه است
نشان لحکت باید تا پیش مردن — تواند گر شده دوست مردن
درین مرد که عمر جاودان — مصیبت داشتن با مهرماست
چو آنقدر جان نسیم ادر کرد — بسیار برکه بکخور روفاید
اجل مسیحه علاج درد مجد — حساب این بیماری که اهرمن بشود
مشو در سفر انش سینه جاه — که بی حون یوسف آب بیخاه
چو دار زنده صد آه افلاک — زلیخا وارث از همه خاک

تقاضا دو بیت بیجان نیم — جهان گردد از رخسار نیم
زدود از چهره زنگ محفل — دگر گردد چه خندد از بر دل
اگر تغییر عالم بدنیست — دگر شاهی جهان را کم نیست
اجل چون سر بر آمد ز تکاور — بیت یاد ... پشت کر
تو ز در خاک با منبر ما دخود را — مکن چون ان کسان ما دخود را
اتحهٔ عمر شاد از دو مان بیگر — تپیلی شو بمردان ...
نگر دور از لطفی لوحه مکار — لبت را چون شکر در شیر ...
بغفلت مکن ان با وصیت — که خواهی بود چون وصیت اوردست
زغفلت مست کی بر نور راهی — قیامت که بود شور دیدار
ز ربیک شد زیر و دار خیست — که هیچ از اسیر ک شاد ان ازرد
تر انور عالم بجا گدار کی — بپیر حسب طرا بجا ربار ری
چه نیست در این دو مرد رست — که ارد بود ار او بیت ...
بجوش ما ... وزد ر کار گر — توانا نسج رود کشت خوصبا

مکن

مکن کار ... گر انی کنشد — نشکار بپاید که محوار محشر
دلت کار ز تعلق کو دوست — وجودش را غنیمت دانکه مردست
ضعیفم ز قوم ... گردن ایست — کلید ملک گیری دستگیریست
کش دچند مردان ... — که ... فقیر را که بکسست
دران مجلس که ... — ... خوش نا لال خوش تر
مگو بهتر ز گفتن ... گفتن — که زود از رنجش ... گفتن
بحکم ... ماند ... گردد — که گوش ... زرد
میاسا ... — که فرصت گشت کار ...
... — که دور ...
چنان محکم ... — که ... بود با جان همیشه
بیا مطرب ترنم چند بکم — دعا ...
که ... — روان ...

بتاریخ الحجات ... بهوای زنده گاه ... سلوک ...

شراب آنشب که خوش رنگ و بو بود | چو آن دل کیفیت او بیست
درین کیفیت این محبت مکن گم | که چون آن سر گرود مگذار از دم
و دراین شب ما منبع آشنا بود | سرم با سپیده ازان هوا بود
صلاح اندیشی از خود دور گشت | قبا در زده ام سر و گشت
شقاوت رشته محکم در کلم داشت | قضاوت پادشاهی در دلم داشت
بلطفم ما گشت سلطان شبابی | نترسیدم از قهر الهی
هوای زهره اگر آتش فشان بود | رخانم مکن گل شبنم و ماه بود
نسیم زهد اگر من در هر بود | ز بیقیدی خود در کنم ره بود
چنانم داشت لهو و هوس مست | که بیرقیم چو جام حامل امروز است
ندیم زهره بودم معصیت را | نسیم حمل شمع معرفت را
ز کار خیر چون تیر میجهیدم | ببال صید خود در سر بدیدم
دلم بر جستن اتباع مرا سست | ببرم هر چه ببرد از او نگو ست
روان آن یک که دل شوریده میشد | نگه میشوری و ناتمام میشد

گذرها مسجدم چون خار پشت | کشیدی بر سرم محراب نشتر
چو تسبیح ما شنیدم ما نگیر | با ما جبارید دم بر بطالت
عبادتخانه ام بود خراب | دلم از قفل سینه مناجات
اگر عمر بر عبادت گشت داری | قبای سرم مخلوق استان داری
دلم را صحبت سیم و زر نج | گرفت ماتم اندر این چنین بود
از آنجا قبلگی آن ناتمام داد | بماکل میکند یاد مرنه ما خانه
حو ساعه بیش مرکش جمع کرده رفت | چو گردش چشم انجم رفت
چو کیفیت بیاب از اول ناتمام | حو خوانش بر در زدم اکسیر انگشت
زرود انقلابی زنده گاه | بر روی بیت نور افشان چو آه
شبیه آینه رو ماه عید بیست | گرا اگر دیده بینه آنها بید بیست
نه بیداری بحق سر سلام | که بنظر در نخش اوند ادم
از دو داور چو دوم زنده گاه | بیا بادار سیر ماشد رواه
دلم از ناتوان بر حکمت گفت | که میل زند چون سیماب میگفت

چه سود آن را که ضعف از پا فکنده | جوان مرده به از پیر زنده
جوانی هر چه خاطر خواه داده | دل اما به غلطی سر نداده
چو با او صحبت خلوت رسیده | دگر با او شکیب از دل رمیده
رسن تا بستنش بگسسته پیوند | نه در هم زنجیر عقلم بود بند
گلابی شبنمم در گل فکنده | لعابی شوخی از رشک خم رنده
بمو رشک سنبل رنگ دام غم | بدو دوزخ شیم تیره شب چو انجم
چو چون شبنم گلاب عشقش تر | چو کرد و در لباس لاله دربر
بجای رحم را بدرد آن گم گشت | بجای رشک از آن رخسارش شست
خمیدن کرده انگشت نامم | چو در وداع شد ناخن زنانم
دلم ابسته لاله رنگ بسته | زبانم تیغ الماس دم شکسته
بشستم گل جبین و کام دارم | ندامت نقشبندی بود کارم
خوردم خون چو جام از شرم چشم | بجای اشک جوی خون ز دو چشم
نبق کرده ز دام علاقه سر | بجای آب دارد برکه آتش



چه لازم به بهشت زنده بودن / در جان بهشت خود گشودن

جوابش داد شمع انس افروز / گوش کن که شب تو بیش شود روز

بیا ساقی که دوران را کمین است / هلا جشن باده جان نوین است

بده جامی که گردد سینه جامم / شود فواره روح از مسامم

الحمد لله التوفیق از تحریر نگارش تمام حکایات این خمسه الاغر

اشرف انجام فی غره شهر صفر از دوران ملا الهام نظام دو شکر توفیق

ناظم افسانه بهترین طرز احترام و شرح بعض از نظر و تمامیت ملک الکلام

خداوندا که این نور السموات / که پرتو بر صفات افکنده و ذات

کمالش را فروغ داده نامه / که بزم آرای عالم چون خورشید

شد از لطف کمینی انس نامه / سپاهی درد را فلک شجره

نشستن بکمین غوث حاصل / که از بعض تو توفیق هم الله

خداوندا که این نور التماثل / که داد از آتش الیوم ان کمل

نگارش خامه کلک الام را / بسوی خاتمت را سر انداز

خداوندا

خداوندا که این خیر النتایج / که آثار سعادت زوست ناتج

شد انجام از ورود دل قلب الهام / در افشاندم ز ابیات بهم

نبشتم فارغ از تحریر دفتر / قلم چون ناودان گوهر سر

چو یوسف شد عزیز مصر دلها / قبول یافت آخر جمله دلها

نگارم قاطع از دوست گفتار / که فتح از طلسم گل وارد دکار

گل شهرت رسید چون گلام / شراب آخر گلش خاص و عام

ز نور فیض انس یافت قوت / چو در شد با در سر طبیعت

با استعداد انس تمامل / سحر رود از کرد امید دل

که هر شش فلک را در افتاد / چو طوطی شد در شکر افتاد

زهی علم فلاطون از فطرت / چو عقلش داد تکمیل شفقت

شریعت را ز هر نقش داده است / که خورشید حقیقت نحل اوست

تصوف را کشید احوال باده در جام / بوسانید فیض اعلا با عجم

جو شیخ نامه در میخانه خواند / بجنبش سا غوم حال فشاند

بهاری چون سمند عاشقانه | زهی معشوق از عاشق زبانه
در آن کشور ز دل رنگی توحید | گل خلعت بهر او از نام خود دید
[illegible] خوش چو الف با یا [illegible] | لبی از رنگ شاعر مشکین دود
ز بس درس عمل تکرار کرده | چو علمش دیده از خود عار کرده
بدو چشمی که چون بادام [illegible] | بگنجد [illegible] از [illegible]
کمان ابرو که این حسنت چو | کند تعلیم چو [illegible] کی به بدگو
بپیچش مخزن که هر کلمش [illegible] | حسودان را زرود دانش [illegible]
نبیدم در [illegible] چه بود آ | که نادان [illegible] حسود است
نظر [illegible] بر نور الهی | چه نازد چون قلم رود در سیاهی
باین حرف مجیب کرده گویا | ز [illegible] ور [illegible]
نکرده [illegible] رواه چون یار | گر [illegible] رو [illegible]
چه غم [illegible] ازو شوش [illegible] | ز نوک [illegible] رحم [illegible] دارد
ندارد حشم [illegible] | فلک [illegible] از زیر گردد

مشکو

چیرا

سخن کوته کنم [illegible] | سکندرنامه را احوال [illegible]
چو ختم یوسف [illegible] شد سال | زلیخا [illegible]
پی تاریخ این مجموعه شعر | بسم از یوسف زلیخا [illegible]
[illegible] | که [illegible] شماری
از [illegible] | [illegible] اظهار
ز هجرت بود هزار و دو صد و هشت | [illegible]
بهفتاد و دو روز [illegible] | چو ماه چهارده [illegible]
[illegible] | که سال چهارده [illegible]
[illegible] | [illegible] زمان [illegible]
اگر اسکندر [illegible] ساز روم | اگرچه [illegible] آوازه بود روم
بگویم الحمد این سخن گفت | [illegible]
نه آن شرح [illegible] | که عمر [illegible]
شمیم [illegible] فیض ازل [illegible] | چو شرق روم [illegible]

برم از حق سوختا از دوبار | که باشد آن که چشم کرده بیدار
بسیر دیدم مردودان جاهل | که از چشم خود چند فاضل
طرف گشتند با مردان تحقیق | بحکم سگ ازل ره برده از رق
زبان چون شعله کج گشادند | سر خود چون شرر بر باد دادند

خوش سخن چون شمع دارد سر | از او با تیغ زبان بر سر بند

سپید پیر ریش داری چون عاج | دگر گشتی از درازی ریش شیر برد
بشکن خط خود دو چشم | که در خواب مراد از خود ملایم
جوان حسن روی ریش خندید | که آن ره صاحب حسب کج
نکته عارف شاعر قرآن | که ریخت از کمال علم تعقفان
خود باشد تن اندیشه حالش | دل او علم و شعر خوش زبانش
داد دانگی که از اهل بیت | که دل آن بر زبان آورده بیت
سخن لحمه دارد بهره حکمت | بود آیه که قرآن معنی او بیت
بود بحر محیط فیض قرآن | که باشد گوهرش گفتار موزون

کتاب الله که دین را پیرو داد | ز نور وز سر پیر سم چه سر او
ز علما معلوم کین سبیل | ز تعلیم خدا آید با دور
بقول مصطفی شاعر باد | چراغ کز هر کنج عرش دارد
ز هر شاعر خود صاحب تفسیر | که چون آن را ز نعت آمد به نبی
دل کشتی زبان استمان | دو شش و شکر آیت خدا
رصد بنیاد که کتیبه کنند | فلک دارد و ز نخ جا بسند
ز اندازه در صریع ذوالفقاری | گران شده در عالم رهوار
مرا شد افتاب از معنی | را اندکوه طور از دور بکر
شود غنوا من دوباره آتش | که در گوش از گرد دهرش
کشد آذر از کار چنان بینش | چو برع عالم گشته هست
ندانم خود که منت خدا را | که اخراج از سر کردان سوارا
نه بنشد او کز اسامع عالم | که ریخت خوابرو رزنام
حیا بر رده هم خندم گهمل | کند پیش عرق از خنده گل

ندارد شعله شمع حریم هستم
که دارد وعده چون شمع از نگاهم

اگر خورشید مینه سینه‌ام را
کند لوح طلا آیینه‌ام را

دلم را بلکه از آتش ربود دست
رخ آیینه زرد بود از گرد دست

چو گل از چون شبنم نور بخشم
چو صیقل رنگ گیرم نور بخشم

طپید از شرم نعمت در برم دم
ساو سینه گیرم در پی سایل

دم صبح دعا از لطف خالق
نمی‌خواهم به جز کام خلایق

ببنگه‌ام ز رخ خویش بگردان
چو چشم از در در مردم محروم من

نسوزد از آه دوری در جود اعظم
زبان زان لاف حرص در حرم دوام

نبود از بجز کام خود عشق
چو دارم در پس سر محمل عیب

بود گر صلش حمد الهام
نگارم دانه در کار الهام

هند گر سنگ دور مالی
گر آتش سنگ شد دو غم چو لاله

وطن گر شد حصار آهنینم
مافتادم بهر در آهنینم

برانم چون به راه کعبه محمل
چو گرد اوفتم اما به منزل

کشم از تلاش منصب جاه
که این فقر عنایت است نگاه

نخود و پسته از بیم جوانه
که باشم از مطهر پاک نامه

بحکم عقل از نسب سلاطین
از دم با بخور در نفس چون بین

دعا کردم اگر ز نوبت شنیدم
شکر دادم اگر خطبل خندیدم

ز نجم شد ملازم خصم مغرور
چو پشت بهره رو در سو بسو بود

چو بود این نظم هر گاه در بیکار
ندیدم از فشار رشک آزار

برد دانگه وحدت بود کام
گذشت از نفس محو دولت مدام

چنین جان استعداد او را
که در ملک بقا ... سکند

شد او دل خفته طعمه اسباب
دلم را زنده کن از مو سیاه

بسیار که نقدیران محارب
گر از تیغ باد جانه شر

فرو شو ز امید شیخ ازم
نمود از نماز ظلم بنیاد نیازم

گلو امکن مجتبی نمانه
نگارم به سبب حسرت آنانه

چنان شمع رم فرود از قدر دانش
که کردم باز رگان سرگرانش

ز فیض انفاسش دو نور شد — شب و روزم گذشت از آن عیدشان

فروغ از سایه‌اش دیدم مشرق — که صبح کاذبم کرد و دید صادق

بنظم این کلام کرده مامور — فلک چون سینهٔ مشرق زدم از نور

بجود و صلح کج از نفس دم — که در تفسیر قرآن رنج بردم

بصورت نعمتم بخشید — به لذات معنی هم بخشید

بزرگانی که ممتاز جهانند — بزرگ صورت و معنیش خوانند

وجودش آیتی بی‌شبهه جانان — که نازل گشته در شانش ز ارباب

خود رود و در مطلق نه‌ام — نجابیس رضا حق نه‌ام

چنان دریا که طبیعت سلیم — که درویش کعبه گوید کعبه بودم

جوان مردی بر حرص ارشد — بزرگی سر خوش معاشر

ز دو رنگ زنبیح الیلاتین — بر قبلیم حب رأس المحرمین

بدولت خوانشم بایستی — بزرگی را نه زرگری تا دارد

پسر در علم وحدت خود و ششم — نمکس بیهوده دعوی تراست

نمکس

نمکس که چترشاهی چون نیارد — بقدر خویشتن پیداست بارد

تو نور تشنه در کوه و صحرا — کجا کردی نهنگ بحر پیما

بکنیش گرچه در زد پیدم شد — علم هر کس درین میدان قلم شد

سلامش گر اگر دید در دل — بر سیح حاکش است حایل

چو صبح از شعر بر احق دو پیدا دارد — که شعر مهر او در جیب دارد

کمال جعفر و دولت سر اوست — صدای [illegible] صبح الا اوست

بدون فکر شعرش داد ارکس — که از نظمش جواهر [illegible]

چنان شعر معانی تخت بسته — که چون کاسش نور شکسته

نظم تو صفا و نهان پیدا — گهر شوم چو شرایع اعمت

بخوان قانون شده ضمیر الهم — بیاش این معاملیر گو اهم

تمام شد این کتاب در [illegible] الدولة [illegible] سنه [illegible]

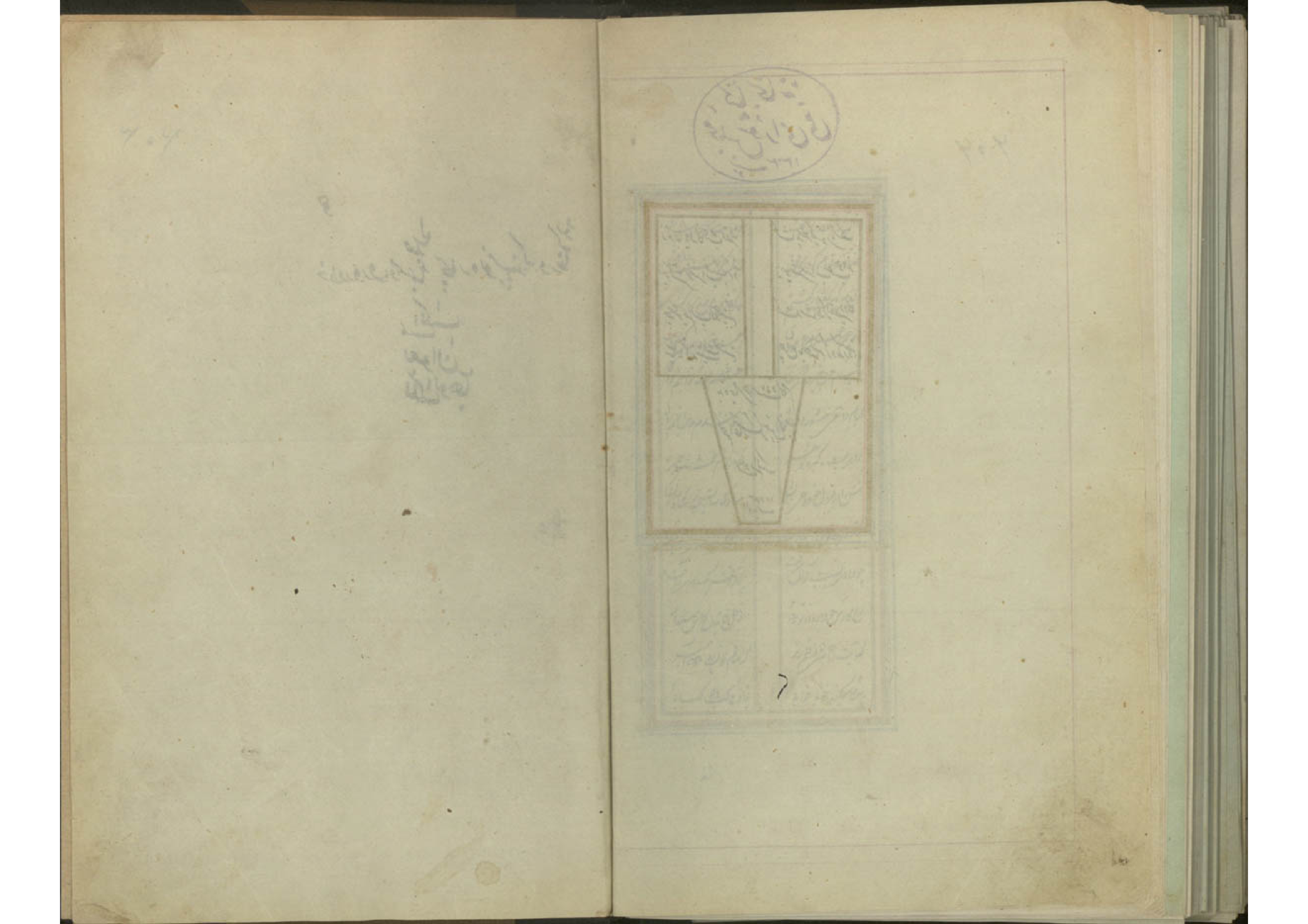
چو با شد فقیر در جو در دل جانان — خداوندا بخش لایق بجا نیز

ز یکصد و اسپینچ این نام — تو اندر کرده قبل باید الهام

از آن تاریخ ما در این صنعت — شود ثابت که تا چه نسبت عنوا
خداوندا توام کردی موفق — که این گلزار معنی یافت رونق
تو گفتی پس که گفتار گشتم — تو کردی بس مرصع کار گشتم
ره بیچم رهبر صبح امیدی — رهی بستم در ایمان گشودی
در انجمن چون خرد دارم نگاه — هم از لطف خواهم مرد آگاه
کنیم از همی منشور اقبال — رهی بستم در اقلیم ایمان
بود در سیف ما گیره گوهر — که در عالم علم شد شهر بهمبر
منش را از قبول خود چو جان — مبارک که ساری شیر شاه جان
که در هر چو بال طوطیش — بدان دو دو دار سر او بریش
چو داود رسته وآن آفت — چو دولت شد سکندر در آفت
رخ کار من چو داود و او نو داد — تعالی الله که تا با کلیش سند داد
کتابت را ز شتر در قلم زر — که فهم الاولی ز ره آبیر
بدیع سکندر خوب خداداد — تا و با کتب ... کمک شاد

زند





هو

خط در ورق دهر بماند صد سال بیچاره نویسنده که در خاک رود

تمت الکتاب

بعون

الملک الوهاب

